Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

دیوان عمعق بخاری

با مقابله و تصحیح و مقدمه و جمع آوری

سعید نفیسی

از انتشارات کتابفروشی فروغی

طهران

دیماه ۱۳۳۹

کتابفروشی فروغی

ازاین کتاب تعداد یکهزار نسخه بسرمایه کتابفروشی فروغی
درچاپخانه شرق بچاپ رسیده

مقدمه

قدیم‌ترین جایی که ذکری از عمعق بخاری شاعر معروف قرن ششم رفته است درچهار مقالهٔ نظامی عروضی سمرقندیست که در حدود ۵۵۰ تألیف کرده است . درین کتاب نخست درجایی که مؤلف شاعران پیش از خودرا می‌شمارد(۱) می گوید : « اما اسامی آل خاقان باقی‌ماند بلؤلؤی و گلابی و نجیبی فرغانی و عمعق بخاری و رشیدی سمرقندی ونجار ساغرجی وعلی بانیذی و پسر درغوش و علی سپهری و جوهری وسغدی و پسر تیشه و علی‌شطرنجی» .

پس ازان جای دیگر(۲) این حکایت آمده است : « ملك خاقانیان در زمان سلطان خضربن ابراهیم عظیم طراوتی داشت وشگرفت سیاستی و مهابتی ، که پیش ازان نبود و او پادشاه خردمند و عادل و ملك آرای بود . ماوراءالنهر وترکستان او را مسلم بود و ازجانب خراسان او را فراغتی تمام وخویشی و دوستی وعهد و وثیقت برقرار وازجملهٔ تجمل ملك او یکی آن بود که چون برنشستی بجز دیگر سلاح هفتصد گرز زرین وسیمین پیش اسب اوببردندی وشاعردوست عظیم بود . استاد رشیدی و امیرعمعق ونجیبی فرغانی ونجارساغرجی وعلی بانیذی و پسردرغوش و پسر اسفراینی و علی سپهری درخدمت او صلت‌های گران یافتندی وتشریفهای شگرف ستدند و امیر عمعق امیرالشعراء بود و ازان دولت

---

(۱) چهارمقاله تألیف احمدبن علی نظامی عروضی سمرقندی . . . بکوشش دکترمحمد معین ـ چاپ سوم ـ طهران ص ٤٤ ـ ٤٥ ازمتن

(۲) همان کتاب ص ۷۳ ـ ۷۵

حظی تمام گرفته و تجملی قوی یافته، چون غلامان ترك و کنیزکان خوب و اسبان راهوار و ساخت های زر وجامه‌های فاخر و ناطق وصامت فراوان و در مجلس پادشاه عظیم محترم بود، بضرورت دیگر شعرا را خدمت او همی بایست کردن و از استاد رشیدی همان طمع می‌داشت، که از دیگران ووفا نمی‌شد. اگرچه رشیدی جوان‌بود، اما عالم بود در آن صناعت. ستی زینب ممدوحهٔ او بود و همگی حرم خضرخان درفرمان او بود و بنزدیك پادشاه قربتی تمام داشت. رشیدی را او بستودی وتقریر فضل او کردی، تاکار رشیدی بالا گرفت و سید الشعرایی یافت و پادشاه را درو اعتقادی پدید آمد و صلت‌های گران بخشید. روزی در غیبت رشیدی از عمعق پرسید که: شعر عبدالسید رشیدی را چون می‌بینی؟ گفت: شعری بغایت نیك، منقی و منقح، اما قدری نمکش در می‌باید. نه بس‌روزگاری بر آمد که رشیدی در رسید و خدمت کرد و خواست که بنشیند. پادشاه او را پیش خواند و بتضریب، چنانکه عادت ملوکست، گفت: امیرالشعرا را پرسیدم که شعر رشیدی چونست؟ گفت. نیکست، اما بی‌نمکست، باید که درین معنی بیتی دو بگویی. رشیدی خدمت کرد وبجای خویش آمد و بنشست و بر بدیهه این‌قطعه بگفت:

شعرهای مرا ببی نمکی	عیب کردی، روا بود، شاید
شعرمن همچوشکروشهدست	وندرین دو نمك نکو ناید
شلغم و باقلیست گفتهٔ تو	نمك، ای قلتبان، ترا باید

چون عرضه کرد پادشاه را عظیم خوش آمد و درماوراءالنهر عادت و رسمست که در مجلس پادشاه و دیگرمجالس زر وسیم در طبقها بنقل

بنهند و آنرا «سیم طاقا یا جفت» خوانند و در مجلس خضرخان، بخش را، چهار طبق زر سرخ بنهادندی، در هریکی دویست و پنجاه دینار و آن بمشت ببخشیدی. این روز چهار طبق رشیدی را فرمود و حرمتی تمام پدید آمد و معروف گشت. زیرا که چنان که ممدوح بشعر نیك شاعر معروف شود شاعر بصلهٔ گران پادشاه معروف شود که این دو معنی متلازمانند».

☆☆☆

پس از آن محمد عوفی در لباب الالباب که در حدود سال ٦١٨ آنرا تألیف کرده است در فصل شعرای آل سلجوق(١) در ماوراءالنهر در بارهٔ عمعق چنین نوشته است: «الاجل شهاب الدین عمعق البخاری ـ استاد شعرای عصر خود عمعق بود و در دعوی ساحری در شاعری بر حق، آنچه از شعر او عذب و مطبوع است در غایت سلاست و لطافتست و آنچه مصنوع است جمله استادان را در حیرت افگنده است و اتفاق جمهور شعراست که چند بیت که در مطلع این قصیده گفته است پیش از وی کس مثل آن نگفته است و بعد از وی هم نتوانسته است گفتن، می گوید، نظم:

اگر موری سخن گوید و گر موری روان دارد
من آن مور سخن گویم، من آن مویم که جان دارد ...»

پس از آن ١٢٥ بیت دیگر از اشعار وی را آورده است.

☆☆☆

پس از آن دولتشاه سمرقندی در تذکرة الشعراء(٢) که در ٢٨ شوال

---

(١) لباب الالباب تألیف محمد عوفی ... باتصحیحات جدید و حواشی و تعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی طهران ١٣٣٥ ص ٣٧٨

(٢) تذکرة الشعراء از تصنیف امیر دولتشاه بن علاءالدوله بختیشاه الغازی السمرقندی... بسعی و اهتمام و تصحیح اقل عباد ادوارد برون انگلیسی... لیدن ١٩٠٠ - ١٣١٨ ص ٦٤ - ٦٥

۸۹۲ بپایان رسانیده است چنین می گوید : « ذکر ملك الکلام مولانا عمعق بخاری رحمةالله علیه - از شعرای بزرگست و در زمان سلطان سنجر بوده ، قصهٔ یوسف علیه‌السلام را نظم کرده است ، که در دو بحر توان خواند . استاد رشیدالدین وطواط سخنان او را در حدایق‌السحر باستشهاد می آورد و معتقد اوست وحمیدبن عمعق پسر اوست ، که در روزگار سوزنی بوده و سوزنی را هجو می کند :

دوش در خواب دیدم آدم را — دست حوا گرفته اندر دست
گفتمش: سوزنی نبیرهٔ تست؟ — گفت : حوا بسه‌طلاق ارهست

وعمعق را درشیوهٔ مرثیه گفتن ید بیضاست . ابوطاهر خاتونی در تاریخ آل‌سلجوق می گوید که : چون ماه ملك خاتون ، دخترسلطان سنجر، در گذشت ، که درحبالهٔ سلطان محمودبن‌محمدبن ملکشاه‌بوده ، سلطان سنجر بسیار از وفات او تنگدل و ملول شد و عمعق را از بخارا طلب کرد ، تا مرثیهٔ خاتون بگوید . عمعق پیروعاجز ونابینا بود ، ازقصیدهٔ مطول استعفاخواست واین‌ابیات‌بگفت واین‌واقعه درفصل‌بهار بود،قطعه :

هنگام آن که گل دمد از صحن بوستان
رفت آن گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

واین مرثیه را عمعق نیکو گفته وایراد مجموع آن‌مشکلست » .

☆☆☆

جامی در بهارستان(۱) که در۹۰۸ بپایان رسانیده است می گوید:

(۱) چاپ طهران ۱۳۱۱ ص۱۰۷

«عمعق رحمه‌الله ، وی نیز از شعرای ماوراء النهرست و استاد شعرای وقت خود و این چند بیت ، که در مفتتح یکی از قصاید گفته ، بغایت بدیع ولطیفست ، شعر :

اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دارد
من آن مورسخن گویم ، من آن‌مویم که جان‌دارد
تنم چون سایهٔ مویست ودل چون دیدهٔ موران
ز هجر غالیه مویی ، که چون موران میان دارد
اگر با موی و با موری شبانروزی شوم همره
نه مور ازمن خبریابد ، نه موی ازمن‌نشان دارد
بچشم مور در گنجم ، زبس‌زاری و بس‌سستی
اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم ، که از زاری مرا مویی بپوشاند
من آن مویم، که ازسستی کم ازموری‌توان‌دارد».

✩✩✩

تقی‌الدین محمدبن شرف‌الدین علی‌ذکری کاشانی نیز درخلاصة - الاشعار و زبدة‌الافکار که در ۹۹۳ تألیف کرده‌است شرحی دربارهٔ عمعق دارد . مؤلف درین کتاب مقید بوده‌است که دربارهٔ هرشاعری معاشقه‌ای ازخود بسازد و داستانی بدین گونه بپردازد و دربارهٔ عمعق نیز همین‌کار را کرده است . در کتابخانهٔ ملی پارس بشمارهٔ ۷۹۹ مجموعه‌ای هست شامل منتخبات اشعار عمعق‌بخاری وسوزنی ورشیدالدین وطواط و فلکی شروانی وعماد شهریاری که ازهمان کتاب گرفته‌اند و در آغاز هرقسمت شرح حالی که در خلاصة الاشعار هست نقل کرده‌اند . چند جای این

نسخه فرسودگی دارد که جای آنرا از خود افزوده‌ام و آنچه در آن مجموعه ازین کتاب نقل کرده‌اند بدین گونه‌است: «ذکر استادالشعراء ابوالنجیب عمعق بخاری - اصل وی از مدینة المحفوظ بخاراست و از جملهٔ فحول شعرای آنجا، شاعری قدرت آثار و سخن‌وری بغایت‌نامدار بوده و بلطف طبع و وفور فضل و زیور ادب و حلیهٔ بزرگی از سایر شاعران ماوراءالنهر ممتاز می‌نمود. نه بنهمتی عرض او متبدل گشتی و نه بتهمتی دامن او آلوده‌شدی. اسباب تعیش وعشرت اورا مهیا ومهنا بودی‌وهمیشه‌محترم وموقردر آن ولایت روزگار گذرانیدی. رشیدالدین وطواط اعتقاد زیاده از وصف باو داشته، در کتاب حدایق‌السحر اشعاراو را بسند آورده. منقولست که ظهور او در دولت خاقانیان بود وددزمان سلطنت خضرخان، که معاصر سلطان خضربن‌ابراهیمست، ازمحمودیان و سلطان معزالدین ملکشاه، از سلجوقیان، کاراو بالا گرفت ودرسلک ندمان و نزدیکان خان مشارالیه منخرط گشت ودرآن‌ایام ماوراءالنهر و بلاد ترکستان درتصرف خان مذکور بوده وتوران زمین دردولت وی طراوتی و امنیتی زیاده از حد داشته و لشکر و سپاهی، که پیش ازان و پس‌ازان کسی را نبوده ونخواهد بود اورا جمع آمده وخویشی وتودد و عهد و وثیقه در میان سلجوقیان و او استحکام تمام داشته و از جملهٔ تجمل خضرخان یکی آن بوده که: هرگاه سوارشدی بغیراز سلاحهای دیگر هفتصد گرز زرین وسیمین در پیش‌او می‌برده‌اند و بسیارشعردوست و شاعرپرور بود و قریب بصد شاعر نامی در پای‌تخت وی جمع بودند وامیرعمعق ملک‌الشعرا در آن‌زمان بود واستاد رشیدی ونجیب فرغانی (۱)

(۱) در اصل: مرغابی

وحکیم لؤلؤی و کلامی وشهیدی و علی شطرنجی و نجار(۱) ساغرچی وعلی پانیذی(۲) و پسردرگوش وسپهری ودیگرشعرای بلادماوراءالنهر بوساطت امیرعمعق ازآن پادشاه صلتهای گران یافتند وتشریفهای لایق گرفتند. گویند: امیر عمعق در آن دولت تجملی بسیار بهم رسانید، چنانکه زیاده از ده غلام ترك وبیست کنیزخوب روی داشت ودرطویلهٔ وی سی اسب راهوار باساختهای زرمی بستند واسباب تجمل صامت وناطق وی برین قیاس باید کرد ودرمجلس پادشاه عظیم محترم بود وهیچ کس را با وی قدرت مقاومت نبود، مگراستاد رشیدی، که جوان بود وعالم بعلوم و در صنایع شعری صاحب وقوف و ممدوحهٔ او حرم خضرخان بود و آن کریمه نزد پادشاه قربت تمام داشت، چنانچه (!) سایر اهل حرم خان در فرمان وی بودند وخان خاطروی بسیار می‌خواست وآن زن نزد وی رشیدی را بسیار ستودی و تقریر فضایل و کمالات وی کردی و بدین‌سبب رشیدی مرتبهٔ بلندیافت و در برابرعمعق ومعارضهٔ وی رایت مقابل گویی وتفوق برافراخت وپادشاه را نیزدرحق اواعتقاد تمام پیدا شد و بعد ازعمعق تقدم برشعرای دیگر او را بود و در کتاب چهار مقاله‌آورده که: روزی خان درغیبت رشیدی از عمعق پرسید که: شعرعبدالرشید چونست وشعرش درچه مرتبه‌است؟ عمعق گفت: شعری بغایت نیکو ومنقح(۳) دارد، اما قدری نمکی می‌باید. پس در همان روز رشیدی بمجلس درآمد و خدمت کرد. خواست که در محل خود بنشیند. پادشاه او را پیش طلبید و بظرافت. چنانکه‌عادت ملوکست،

(۱) در اصل: بحار
(۲) در اصل: پایندی
(۳) در اصل: مفتح

گفت : ازامیرالشعرا پرسیدم که: شعر رشیدی چونست؟ گفت: نیکست، اما بی نمکست . باید درین معنی بیتی چند بگویی . رشیدی خدمت کرد و بجای خود باز آمد و بعد از اندك زمانی این قطعه بگفت و نزد خان برد و بخواند ، شعر:

شعر های مرا ببی نمکی　　عیب کردی ، روا بود ، شاید
شعر من همچو شکر و شهدست　　وندرین دو نمك نکو ناید
شلغم و باقلیست گفتهٔ تو　　نمك، ای قلتبان ، ترا شاید(!)

خان را از استماع آن شعر عظیم خوش آمد و در ماوراءالنهر عادت و رسمست که : در مجلس پادشاهان و خوانین و دیگر مجلس اکابر ، بقدر تجمل ، زروسیم بر طبق نهند و آنرا «سیم طاق وجفت» خوانند ودر مجلس خضرخان چهار طبق زر نهادندی و بر هریکی صدوپنجاه دینار بودی و آن بهشت کس بخشیدی . درین روز هر چهار طبق برشیدی بخشیدی . بعدالیوم او بحرمتی وعزتی تمام رسید ودرمیان شعرا واقران معروف گشت ، زیرا که چنان که ممدوح بشعر نیك شاعر معروف می‌شود شاعر نیز بصلهٔ گران پادشاه مشهور می گردد و همانا این هر دو معنی متلازمانند ، شعر :

شعرست وبس ، که خواندن او نام مرد را
مشهور خلق و شهرهٔ شهر و جهان کند

اما چون مقصود اصلی و غرض کلی از ذکر شعرا تحریر حالات عشق ایشانست لاجرم کمیت قلم‌را بصوب ایراد احوال‌عشق امیرعمعق برمی‌تابد : آورده‌اند که : اورا در بخارا درایام جوانی نزد طباخ پسری تعلق پیدا شد و در آن محبت وی را چنان حالتی سانح گشت که همواره

دل بریانش درآتش عشق وی چون کباب بود و جان پرتابش از سموم هموم مودت خراب ، رباعی :

زان گریه ، که بی‌توام بشبگیر بود
همسایهٔ من بنالهٔ زیر بود
آنجا ، که حق سوختنست از غم تو
گرخون گریم ، هنوز تقصیر بود

مشکل‌تر آنکه بعضی‌ازاشرار بازار فتنه وفساد ، که‌دیگ سودای خام ایشان درجوشش بود و دراکثراوقات دردستگاه ایذا واضرار عاشق راسخ‌دم وثابت‌قدم [بودند] وساعت درساعت نیران حسد دردرون ایشان اشتعال بیشتر می‌یافت و هرلحظه از غایت خامی خیالی دیگر درد کان دماغ شعله شقاوت ایشان برچهرهٔ حال آن شکسته مآل می‌تافت .

تن با ستم زمانه در ساخت — دل خانهٔ خرمی بپرداخت
محنت زده آمدیم و رفتیم — کاقبال ندیدمان و نشناخت

القصه هرروز بر در دکان آن پسر آمدی وآن جماعت را از طعام وی ضیافت نمودی وجهت زجر و منع آن زمرهٔ لئام نمك بحرام هر گز نزد معشوق و پدر وی زبان بشکوه نمی گشود ، بلکه جزای کردار وآزار ایشان را بحضرت ملك ودود و اثرعشق حواله نموده ، بمضمون این‌مقال مترنم می‌بود ، شعر :

خواهم همه را کور ز عشق رویت
تا من نگرم پس برخ نیکویت
یاخود خواهم‌همیشه چشم‌خود کور
تا دیدن دیگری نبینم سویت

وبا وجود این تملق وتخلق ترك آزار وی نمی کردند و بسبب خستی ، که درذات ایشان مرکوز بود ، دست از ایذای او نمی‌داشتند وهرچند عقل نصیحت آموز دوستان دلسوز در گوش دل آن محب مشتاق فرو می‌خواندند که : پای از بازار بلا بیرون کش ، تا سرت چون خاك راه پی‌سپر حوادث نگردد وچشم ازنظارهٔ این آفت زمان بردوز، تابسان مردم دیده لباس ماتم درتو نپوشاند ، لیکن چون سلطان قاهرعشق بر ولایت صبر غالب و مستولی بود ، در ساحت جان عمعق سراپردهٔ امارت زده ، قبول این مواعظ مقبول و میسر نگشت و پندهای دلپذیر نیك خواهان سخت‌تر از بندهای دلگیر آهن نمود و مجنون‌وار واله وحیران حسن وجمال و سر گردان لطف [خط] و خال او گشته ، بمضمون این مقال ترنم می‌نمود ، رباعیه :

ای بـا تو فتاده در ازل پیوندم
وز (!) جان وجهان بیاد توخرسندم
درعشق توبهردشمن ودوست، چوشمع
می‌سوزم و جان می‌دهم و می‌خندم

نقلست که : در آن چند روز آن جماعت ، کـه در آزار عمعق می کوشیدند ، شخصی که گمان زر باو بود گرفته ، در ویرانه‌ای خبه کرده بودند و بتصور آنکه او مرده است دست ازو بازداشتند وآن‌نقود را بردند . بعد اززمانی ، که‌آن شخص بحال خود بازآمده ، بخانهٔخود رفته و روزدیگر برسرراه خضرخان ، که والی آن ولایت بود ، رفته ، درمحلی که ازشکارگاه مراجعت‌نموده ، بشهرداخل می‌شد عرضه داشتی بدست او داد ومضمون این واقعه را باو گفت . فی‌الحال خان مشارالیه

چند کس را بگرفتن آن جماعت فرستاد . سه کس را ازیشان حاضر ساختند وچون مضمون قضیه را ازیشان پرسید ، بعدازتهدید بسیارقبول کرده ، بطریق مجرمان سردرپیش انداختند. پس آن خان عادل سیرت ، بعدازآنکه نقود را ازیشان گرفته ، بصاحب داد حکم کرد که : هرسه کس را حد بزنید و رجم بکنید(۱). یکی ازان جمله بسبب شدت آن زخم باجل موعود رسیده ، بعالم آخرت نقل نمود و نتیجۀ این سیاست جز آزار ونفرین عمعق چیزی دیگرنبود ، رباعیه :

تا بتوانی خسته مگردان کس را
برآتش خشم خویش منشان کس را
گر راحت جاودان طلب می داری
می رنج همیشه و مرنجان کس را

وبسبب این‌واقعه استبشارعظیم بخاطرعمعق راه‌یافت وبعدالیوم بی‌مانعی درآن اختلاط متمکن گشته ، علم استبداد برافراخت . بلی، ای‌عزیز، تاعاشق رنج بسیارنکشد براحت وصال نرسد ، تا ازسرجان برنخیزد وبا دوست ننشیند وخون دل را باخاک کوی دوست نیامیزد در حرم وصال راه نیابد و در گردن معشوق دست نیارد و تا سینه را هدف خدنگ جگردوز بلا نگرداند و دربادیۀ محنت وعنا چون موم درآتش نگدازد او را در حلقۀ عاشقان صادق جای ندهند و داغ عشق برناصیۀ وجودش ننهند . هرسری در راه محبت یارقدم نتواند زد و هردلی بآزار مودت تحمل نتواند کرد . عاشقی که خاک کوی جانان درچشم نکشد آن‌عشق بروی غرامتست و هرآرزویی ، که برامید ملاقات محبوب زجروطعنۀ

(۱) دراصل : حد بزنید خشم بکنید .

ناکسان ورقیبان نکشد، آن محبت بر وی ملامت باشد ودرمیان عاشقان ناتمام بود ، رباعیه :

ای دل ، بهوس بر سر کاری نرسی
تا غم نخوری بغم گساری نرسی
چون شانه بزیر اره تا تن ننهی
هرگز بسر زلف نگاری نرسی

اما امیرعمعق طویل‌العمر بوده و قریب بصد سال عمر یافته و در آخراحوال پیری و کهولت بی بصر[1] ونابینا گشته و از شعر و شاعری استعفا نموده ، پسرش حمید ، که معارض حکیم سوزنیست ، گاهی‌اورا باستدعای خوانین آن روزگار بمحافل می‌برده و با ایشان صحبت شعر وتاریخ می‌داشتند و قصهٔ یوسف زلیخا از جملهٔ منظومات اوست ، که در دو بحرتوان خواند و درتاریخ آل سلجوق مذکورست که : چون دختر سلطان سنجر ، ماه ملك خاتون ، که در حبالهٔ پسر برادر وی ، سلطان محمودبن ملکشاه بود ، وفات یافت سلطان سنجر بسیارمنزجر وتنگدل گشته ، هرچند شعرا وفصحای خراسان اشعار مرثیه می گفتند سلطان نمی‌شنید و اگر می‌شنید نمی‌پسندید ، تا آنکه روزی امر کرد تا استاد عمعق را از بخارا بیارند ، تا مرثیهٔ وی بگوید ، زیرا که مشارالیه را در مرثیه گفتن قدرت تمام بود و مراثی ، که جهت خواتین توران گفته درآن روزگار شهرت بیش‌از حد داشته . چون بطلب وی رفتند او پیر وفرتوت شده بود ونقل و تحویل ازآنجا متعذر می‌نمود . این مرثیه را گفته ، مصحوب پسرخود حمیدی نزد سلطان بمروفرستاد واین واقعه

---

(١) دراصل : بصیر

درفصل بهار بود واین دوبیت ازآن مرثیه ایراد نموده :

هنگام آن که گل دمد ازصحن بوستان
رفت آن گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

وایراد باقی این مرثیه بعد از دریافت مطالعهٔ دیوان وی ازتوفیق الهی وفیض فضل نامتناهی مأمولست، بحق محمد و آله. اماوفاتش دربخارا بوده ، فی‌سنة ثلث و اربعین و خمسمائه(۱) و اشعار وی ، آنچه بنظر رسیده ، همینست که صورت تحریرافتاد . . . » پس ازآن ۳۶۵ بیت اشعاردرین نسخه هست .

✩✩✩

محمد عارف لقایی درمجمع‌الفضلا که دراندخود در۹۹۶ بتدوین آن آغاز کرده‌است می گوید: عمعق بخارایی - ازشعرای بزرگست ودر زمان سلطان سنجر بوده ، قصهٔ حضرت یوسف ، علیه‌السلام ، رااول وی نظم کرده واز معاصران شیخ سوزنی سمرقندی بوده ، درمیان وی وشیخ سوزنی غبار خاطری بوده ، شیخ مذکوررا هجو کرده ، که این دوبیت ازجملهٔ هجو اوست :

دوش در خواب دیدم آدم را / دست حوا گرفته بود بدست
گفتمش: سوزنی نبیرهٔ تست؟ / گفت: حوابسه‌طلاق‌ارهست».

✩✩✩

امین احمد رازی درهفت اقلیم که در۱۰۰۲ بپایان رسانیده است

(۱) دراصل : خمسایهٔ

می گوید : « الاجل شهاب‌الدین عمعق - بر سریر فصاحت سلطان بوده و برولایت بلاغت قهرمان ، جزالت عرب را بالطافت عجم در نظم خود فراهم‌آورده ، معانی دقیق را بالفاظ رقیق امتزاج داده ،

قبهٔ طبعش جاییست ، که در پایهٔ او

روح قدسی نرسد بـی مدد راهبری

قصهٔ یوسف‌زلیخارانخست اودرسلك‌نظم کشیده و آن جمله ذوالبحرینست و رشید بغایت معتقد وی بوده و در حدایق‌السحر سخن او را باستشهاد بسیار آورده . محمد عوفی وی را درتحت شعرای آل سلجوق نوشته ودر تذکرهٔ خود آورده که : چون دختر ملکشاه ماه ملك رحلت کرد از شعرای درگاه مرثیت‌ها گفتند . عمعق نیزمرثیه بگفت ، که‌این‌دوبیت ازان جمله است :

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان

رفت آن گل شکفته و در خاك شد نهان

هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر

بی‌آب ماند نرگس آن تازه ارغوان (!)

اما نظامی عروضی درچهارمقاله آورده که : عمعق ازشعرای آل خاقانست و درروزگار سلطان خضربن‌ابراهیم ، که‌پادشاه عاقل خردمند ملك‌آرای بوده ، بسرمی‌برده وجمله ترکستان و ماوراءالنهراورا مسلم بوده وازجملهٔ تجمل او یکی‌این بوده که : درهنگام سواری نهصد گرز سیمین و زرین ، بغیردیگرسلاح ، پیش‌اسب او بردندی واو شاعران را عظیم دوست داشتی‌وتشریفهای شگرف دادی . استاد یحیی‌فرغانی وعلی سپهری وجمعی دیگردرحضرت وی بسر بردندی. اماعمعق ملك‌الشعرا

بوده وازان دولت حظ تمام یافت و صاحب چندین غلامان زهره جبین و کنیزکان چون حورعین و اسبان راهوار و دیگر تجملات گردید. بهر تقدیر می‌تواند بود که عمعق درهردوحضرت خدمت کرده باشد وهردو پادشاه بوی تفقدات نموده باشند. دیوان عمعق، اگرچه درمیان نیست، اما اشعارش بسیار متداولست. آنچه نوشته می‌شود برگی از آن گل وجرعه‌ای از آن ملست ... » پس از آن ۴۵ بیت ازاشعار آورده است.

✡✡✡

شیخ ابوالقاسم بن ابوحامد بن نصر بلیانی انصاری کازرونی درسلم ـ السماوات که تا ۱۰۱۴ مشغول تألیف آن بوده است می گوید: « عمعق بخاری ـ معاصر سلطان سنجر بوده وقصهٔ یوسف نظم نموده، صاحب قصاید مشهور واشعار متینست وازان جمله این ابیات گزین:

از جود دست تو عجب آید مرا همی
تا بر عنان چگونه کنی دست استوار؟
رمح تو بند حادثه بگشاید از سپهر
گرز تو برج کنگره بردارد از حصار
آسیب نعل اسب تو اندر زمین جنگ
بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
گورافگند بباد و سوارافگند بعکس
تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
ور عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد
ارواح کشتگان شود اندر هوا فگار».

✡✡✡

محمد صادق ناظم تبریزی در نظم گزیده که در ۱۰۳۶ تألیف کرده است می‌نویسد «: عمعق بخارایی ، از استادان فصاحت طرزست ، الحق که در قصیده گویی‌ها بی‌نظیر عصر خود بوده و در زمان سلطان سنجر ظهور نموده وقصهٔ یوسف ع را بنظم در آورده ، بطریقی که بدو بحر می‌توان خواند . غرض که درصنایع شعر بسیار ماهر بوده ، لیکن غزل ازو کم صادرشده واین چند بیت ازو بنظر رسیده ، مرقوم گشت . . . » پس از آن ۱۵ بیت ازاشعاروی را آورده است .

✩✩✩

حاج لطفعلی بیك آذر بیکدلی در آتشکده(۱) که تا ۱۱۹۵ مشغول تألیف آن بوده است چنین می گوید : «مولانا عمعق(۲) بخاری شاعری شیرین کلام بوده و گوی فصاحت ازاکابر سخنوران ربوده واز دولت خان ممدوح بعشرت گذرانید وجمعی ازشعرا ، که در آن دولت ملازم بودندی ، بوساطت او صله‌ها یافتند وهمه باستادی او اقرار داشته ، سوای رشیدی ، که بسبب این که در شاعری صاحب وقوف و مداح خاتون حرم سرای خان بوده ونظر بوصف آن گوهر درج عصمت مرتبهٔ اعلی یافته ، باعمعق معارضات کرده ، ازجمله روزی خان ازعمعق در کیفیت شاعری رشیدی سؤال کرده ، اودرجواب عرض کرد که : خوب شاعریست ، اما کلامش نمك ندارد . رشیدی بمجلس حاضرشده ، مرشد (!) خان مراتب را باو نقل کرده ، مطالبهٔ جواب خوب کرده ، رشیدی بدیهه این قطعه را گفته:

شعر های مرا ببی نمکی عیب کردی ، روا بود ، شاید

(۱) چاپ بمبئی ۱۲۹۷ ص ۳۳۷ - ۳۴۲

(۲) درین نسخه همه‌جا «عمقق» چاپ شده است .

شعر من همچو شکر و شهدست　　اندرین دو نمك نکو نایـد
شلجم و باقلاست گفتهٔ تـو　　نمك ، ای قلتبان ، ترا باید

صله وتحسین معقول پیدا کرده ، گویند صدسال متجاوز عمر کرده ودر آخر خود منزوی و حمیدی پسرش را عـوض خود بمجلس سلاطـین فرستادی. گویند : سلطان سنجررا دختری بوده ماه‌رخسار، هم‌درجوانی، در فصل بهـار وداع عالم فانی کرده ، سلطان قصیده طلب نموده ، شعرا مراثی گفته ، قبول نیفتاده ، آخر الامر باحضارعمعق فرستاده ، چه اودر فن مرثیه کلام شورانگیز وسخن دردآمیز، که مطلوبست داشته ، عمعق نظر بشکستگی‌قصیده درمرثیه گفته ، بصحابت حمیدی پسرش فرستاده و عذرخواست . این دو بیت ازان مرثیه بنظر رسیده ، ثبت افتاد ، بد نگفته است :

هنگام آنکه گل دمد از صحن بوستان
رفت آن گل شکفته و در خاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب مانده نرگس آن تازه بوستان

وفاتش در شهور سنهٔ (۱) اتفاق افتاده ، دولتشاه سمرقندی نوشته که : مثنوی یوسف و زلیخا بذوبحرین گفته ، بنظر نرسیده ، این چند شعر ازیشان این‌جا ثبت ودرین سفینه ثبت افتاد (!) ... » پس‌ازان ۲۱۱ بیت ازاشعارعمعق را آورده است .

☆☆☆

(۱) تاریخ درین چاپ نوشته نشده‌است .

رضاقلی خان هدایت درمجمع الفصحا(۱)چنین آورده است: «عمعق بخارایی - در میدان سخن دلیریست یکه تاز و در بستان هنر گلیست جان‌نواز. زبانش حسام برانست و شعرش آب حیوان. درفصاحت مسلم ودرفضلیت معظم، رشتهٔ دواتش در گردن اهل کمال منجوقست ومعاصر آل سلجوقست. مداح خاقان ترکستان بوده، بواسطهٔ طول عمردولت آل سلجوق را نیز دریافته، اما معنی تخلصش هنوز بر مؤلف واضح نیامده، شاعریست توانا وحکیمیست دانا. شعرای آن عهد همه براستادی عمعق اقـرار و اعتراف داشتند، بغیر استاد ابو محمد ارشدی مشهور برشیدی، که بااومناظرات ومعارضات داشت. وقتی درغیاب عمعق گفته بود که: شعرعمعق بی نمکست وملاحتی ندارد. کیفیت رابعمعق باز گفتند (!) حکیم این قطعه را گفته وخان پسندیده، قطعه اینست:

شعرهـای مـرا ببی نمکی　　عیب کردی، روا بود، شاید
شعرمن همچوشکروشهدست　　وندرین دو نمك نکو ناید
شلجم و باقلیست گفتهٔ تو　　نمك، ای قلتبان، ترا باید

سلطان سنجر، باوجود شعرای نامدار، اورا از بلخ طلب کرده، که مرثیه‌ای درفوت ماه ملك دخترخود، که بسلطان محمد داده بود، بگوید. او مرثیه گفته. بجهت ضعف پیری، باحمیدی پسرخودفرستاد:

هنگام آنکه گل دمد از باغ و بوستان
رفت آن گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب مـاند نرگس آن تازه بوستان

(۱) چاپ اول ج۱ص ۳۴۵ - ۳۵۰

صاحب عرفات و غیره نوشته‌اند که : یوسف زلیخایی گفته ، که بدو بحر خوانده می‌شود . دیوانش را قریب بهفت هزار بیت دیده‌اند ، اما بنظر فقیر نرسیده . در سنهٔ ۵۴۲ وفات یافته ، ازوست .. » سپس ۲۸۶ بیت از اشعار او آمده است .

✡✡✡

امیر الملك سید محمد صدیق حسن خان در نگارستان سخن (۱) چنین نوشته‌است : « عمعق از قدمای شعرای ماوراءالنهرست و سر آمد سخنوران آن شهر :

اگر موری سخن گوید و گر مویی روان دارد
من آن مور سخن گویم، من آن مویم ، که جان دارد
تنم چون سایهٔ مویست ودل چون دیدهٔ موران
ز هجر غالیه مویی، که چون موران میان دارد
اگر باموی و باموری شبانروزی شوم همره
نه مو ازمن خبر یابد ، نه مور ازمن نشان دارد
بچشم مور در گنجم ، زبس زاری و بس سستی
اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد».

✡✡✡

مولوی آغا احمدعلی احمد در هفت آسمان (۲) درضمن بحث ازمثنوی گویان چنین نوشته است : « دیگر عمعق بخاریست . در بهارستان جامی مسطورست که: اواستاد شعرای وقت بود، انتهی. دولتشاه گفته که: عمعق از

---

(۱) چاپ بهوپال ۱۲۹۳ ص ۶۸

(۲) چاپ کلکته ۱۸۷۳ ص ۲۳ - ۲۴

شعرای بزرگست ودرزمان سنجر بوده و قصهٔ یوسف علیه‌السلام را نظم کرده است ، که در دوبحر می‌توان خواند و استاد رشیدالدین و طواط سخنان اورا درحدایق السحر باستشهاد می آورد ومعتقد اوست ، انتهی . وهکذا فی هفت اقلیم وهفت قلزم وسلم‌السموات ومجمع‌الصنایع . آذر اصفهانی نوشته : گویند صدسال متجاوزعمر کرده ومثنوی یوسف زلیخا ، که‌ذوبحرین گفته، بنظر نرسیده وسنهٔ وفات او (٥٤٣) ، داکتراسپرنگر از تقی‌کاشی» .

☆☆☆

صدرالدین عینی در نمونـهٔ ادبیات تاجیك (۱) نام وی را عمق بخارایی‌ضبط کرده ودرزیر آن درهلالین رقم٥٤٢ رانوشته که مراد تاریخ رحلت اوست وسپس ٥٢ بیت ازاشعار اورا آورده‌است ودرصدر ابیاتی که ازین قصیده :

نسیم زلف آن سیمـین صنوبر

مرا بر کرد دوش ازخوابگه سر

انتخاب کرده نوشته‌است : « این‌قصیده ۹٦ بیت بود ، زیاده ازین‌را این مجموعه تحمل ندارد » .

☆☆☆

محمد علی تبریزی خیابانی معروف بمدرس در ریحانةالادب فی تراجم المعروف بالکنیة اواللقب(۲) چنین آورده است : « بخارائی — شهاب‌الدین عمعق ، شاعریست‌توانا وحکیمیست دانا، که دردبستان هنر

(۱) چاپ مسکو ۱۹۲٦ ص ۲۹ - ۳٤

(۲) ج اول - طهران ۱۳۲٦ ص ۱٤٥ - ۱٤٦

ممتاز و درعرصهٔ سخنوری یکه‌تاز و باسلجوقیان معاصر بوده وشعرای آن عصر باستادی وی گواهی‌داشتند ، بجز استاد ابومحمدارشدی معروف برشیدی ، که با وی معارضه داشته ووقتی اشعارش را ببی ملاحتی نسبت داده ، پس آن حکیم درمقابل آن این قطعه را گفت :

شعر هـای مرا ببی نمکی عیب کردی ، روا بود ، شاید
شعرمن همچوشکرو شهدست وندرین دو نمك نکو ناید
شلجم و باقلاست گفتهٔ تو نمك ، ای قلتبان ، ترا باید

وسلطان سنجر، باکثرت شعرای نامدار ، اورا از بلخ طلب کرده که در فوت دخترش ، ماه‌ملك ، که نامزد سلطان‌محمد بوده ، مرثیه‌ای بگوید. پس بجهت ناتوانی پیری خودش را آمدن ممکن نشده و این مرثیه را نوشته و باپسرش حمید فرستاد :

هنگام آنکه گل دمد از باغ و بوستان
رفت آن گل شکفته و درخاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی‌آب ماند نرگس آن تـازه بوستان

ویوسف‌وزلیخایی هم‌نوشته ، که بادو بحر خوانده‌می‌شودونیز از اشعار اوست:

خوشا باد سحر گاهی ، که بر گلبن گذر دارد
که هرفصلی و هروقتی یکی حال دگردارد
گهی برعارض هامون زبرگ لاله گل پوشد
گهی برساحت صحرا ز نقش گل صور دارد
الا ، یابادروح افزا ومهرانگیز ومشك افشان
خبر ده کان نگار مـا ز حال ما خبر دارد ؟

باری بخارایی از معاصرین رشید و طواط وادیب صابر و حکیم سنایی وعثمان مختاری وامیر معزی بوده ودیوان شعری هفت هزار بیتی داشته و در سال پانصد و چهل ودو از هجرت ٥٤٢ ه‍ . قمری در گذشت وپسرش حمید نیز شاعر بوده واین دوشعررا درهجو سوزنی، که معاصرش بوده ، گوید :

دوش در خواب دیدم آدم را
دست حوا گرفته اندر دست
گفتمش : سوزنی نبیرهٔ تست ؟
گفت : حوا بسه طلاق ار هست

ص ٣٦ سفینه و ٣٤٥ ج١مع و ٣٢٢٢ ج٥ س» .

رموزی که درپایان بحث خود گذاشته مقصود ازمع مجمع الفصحا و از س قابوس الاعلام تألیف شمس الدین سامیست .

☆☆☆

درمرداد ماه ١٣٠٧ کتابی شامل ٤٤ صحیفه بعنوان «دیوان شهاب الدین عمعق بخارایی» درتبریز بقطع رقعی چاپ شده است . ناشر آن «مدیر کتابخانهٔ ادبیه ولی» درصحیفهٔ ٢ تصریح کرده است که : «ازروی نسخهٔ خطی که در کتابخانهٔ آقای نخجوانی بوده شروع بطبع نموده» و جای دیگر در ص ٨ مکرر می کند که : «این اشعار را ازروی نسخهٔ خطی آقای نخجوانی عیناً استنساخ کردیم» .

درین کتاب ٦٢٧ بیت بنام عمعق چاپ شده است که بسیاری از ابیات آن افتاد گی دارد و درمیان آنها اشعاریست از شاعران دیگر بجز عمعق مانند لامعی گر گانی ورشید وطواط وامامی هروی وشمس الدین

طبسی و سعدی . ازین جا پیداست که نسخهٔ کتابخانهٔ آقای نخجوانی در تبریز مجموعه‌ای وسفینه‌ای از اشعار شاعران مختلف و از آن جمله عمعقست که در پی یك دیگر نوشته‌اند وشاید کاتب نسخه عناوینی را که دربالای هرقطعه بوده و نام شاعر گویندهٔ آنرا می‌رسانیده حذف کرده است و ناشر کتاب تصور کرده است که هرچه درین مجموعه هست باید از سخنان عمعق باشد .

در آغاز کتاب شرح حال عمعق را از چهار مقاله و لباب‌الالباب وتذکرة‌الشعراء وآتشکده و مجمع‌الفصحا نقل کرده‌اند وسپس شرحی از « آقامیرزا مهدی ادیب رئیس محکمهٔ بدایت تبریز » هست (۱) بدین گونه :

« عمعق یا عمیق یاعمیقی معاصر سلطان سنجر و پیشوای شعرای عصر خود بوده است و در فضل او همین بس که سید الاسلام خواجه رشیدالدین وطواط در کتاب حدایق‌السحر بسخنان عمعق استشهاد نموده وعمعق را در شیوهٔ تشبیه ، خصوصاً مرثیه گفتن ، ید بیضا بوده (درین موقع قصهٔ فوت دختر سنجر را درتاریخ آل سلجوق ازابوطاهر خواتونی(!) باهمان دوبیت مرثیه مرقوم می‌دارد) بااینکه فضل و بلاغت او در آفاق معروف وترجمهٔ حال شاعر در غالب تذکره‌ها مندرج و مضبوطست با مراجعه بتذکره هایی ، که دسترس بآن داشتیم ، بتحقیق معنی کلمهٔ عمعق و وجه‌تسمیهٔ آن موفق نشدیم ، زیرا که بعضی از تذکره‌نویسان اصلا بموضوع توجهی ننموده و بعضی دیگر بواضح بودن معنی تخلص تصریح کرده‌اند ولی اخیراً شرح بهارستان جامی ، که از طرف شمعی

(۱) ص ۷ - ۸

بزبان ترکی ترجمه وشرح شده ، بدستم رسید. تاریخ کتاب هزارو بیست وچهار هجری ودر روضهٔ هفتم آن ، که تاریخ شعراست ، راجع بصاحب ترجمه شرح ذیل را می نویسد : عمیقی رحمه‌الله (درحاشیهٔ کتاب بعضی نسخ‌عمیق‌ضبط شده) ، وی ازشعرای ماوراءالنهرست واستاد شعرای وقت بوده است و این چند بیت ، که در یکی از قصاید گفته ، بغایت لطیف و بدیعست (درین مورد چهار بیت از قصیدهٔ ملتزم‌ی مور وموی را نقل می کند). سطور فوق متن کتاب بهارستان جامیست ، که ازشرح شمعی نقل شده ودر کتاب لباب‌الالباب محمد عوفی و بعضی تذکره‌های دیگر همین اشعار ومابعدآن مفصلا درج ونسبت اشعاررا بالاتفاق بعمق داده‌اند. معلوم میشود که گویندهٔ اشعار یك‌نفری بوده‌است ، که تخلص اوعمعق یاعمیق یاعمیقی بوده وچون ازشاعر بلیغی، مثل‌صاحب‌ترجمه ، اختیار تخلصی، که‌دارای‌قرابت استعمال بوده‌باشد ، بعید وازطرف‌دیگر هم‌طرز تحریر وتشابه الفبای‌ما بی‌اندازه مستعد تحریف کلماتست ، لذا ظن‌قوی برینست ، همانطور که در ترجمهٔ شمعی ضبط شده تخلص شاعر عمیق ویا عمیقی بوده ودرنتیجهٔ سهو یك نفر کاتب‌کلمه تحریف وعمعق معروف شده است ».

☆☆☆

لقب عمعق‌را محمد عوفی درلباب‌الالباب شهاب‌الدین و کنیهٔ اورا تقی‌الدین‌کاشانی ابوالنجیب آورده است . در باب اشتقاق و معنی کلمهٔ عمعق که ظاهراً نام شخصی‌او بوده است در هیچ‌جا اثری نیافتم . چون این‌کلمه با دو عین و قاف نوشته می‌شود بنظر می آید که از زبان تازی آمده باشد ولی چنین کلمه‌ای درآن زبان نیست . در لهجه‌های مختلف

زبان ترکی نیز نیست وهیچ شباهتی بالفاظ فارسی‌هم ندارد . چون عمعق ازمردم بخارا بوده است بیشتر احتمال می‌دهم که این کلمه از یکی از زبانهای قدیم ماوراء النهر که متروك مانده است وشاید از زبان سغدی بوده باشد .

اما این که برخی خواسته‌اند آنرا «عمیق» یا «عمیقی» بدانند بهیچ وجه درست نیست واقوی دلیل اینست که چندتن‌ازشاعران نزدیك یا دور ازعهد عمعق نام وی را دراشعار خود آورده‌اند ، آنجا که درمیان مصرعی آمده است وزن شعرروا نمی‌دارد که «عمیق» یا«عمیقی» خوانده شود و بیشترجاها آنرا درقافیهٔ قاف که پیش‌ازآن فتحه‌است آورده‌اند ، چنانکه سوزنی درمطلع قصیده‌ای گفته است :

من‌آن کسم که چو کردم بهجو گفتن رای
هزار منجیك از پیش من کم آرد پای
خجسته ، خواجه‌نجیبی ، خطیری وطیان
قریع وعمعق و حکاك قرد یافه درای
اگر بعهد منندی و در زمانهٔ من
مراستی ز میانشان همه بروت درای

در بیت دوم نام هفت تن از شاعران پیش از خودرا آورده است :
مراد از «خجسته» خجستهٔ سرخسی‌ازشاعران اواخرقرن چهارم یااوایل قرن پنجمست که در تذکره ها ذکری ازو نیست و تنها در فرهنگها وازان جمله درفرهنگ اسدی اشعاری بشاهدلغات ازوآورده‌اند. نجیبی هم مراد همان «نجیبی فرغانی» یا « نجیبی مرغابی » است که ذکرش پیش‌ازین گذشت ودربارهٔ وی نیز درتذکره‌ها چیزی نیست وتنها نظامی

عروضی درچهار مقاله دوبار نام ازو برده : یك بار که شاعران آل‌خاقان یعنی خانیان یا آل افراسیاب یا ایلك خانیان ماوراءِ النهر را می‌شمارد نام اورا آورده وجای دیگر وی را جزو شاعران دربار خضرخان‌بن‌قلج طمغاج ابراهیم واز معاصران رشیدی و عمعق می‌شمارد و ازو نیـز در فرهنگها اشعاری بشاهد آورده‌اند . مراد ازخطیری شاعر دیگریست که در اواخرقرن چهارم یا اوایل قرن پنجم می‌زیسته و ازو نیز درفرهنگها وازجمله‌درفرهنگ‌اسدی‌اشعاری آورده‌اندو نام‌اورا ابوالخطیر گوزگانی و گاهی ابوالخطیر مطلق ، گاهی ابوالخطیر منجم و گاهی هم خطیری آورده‌اند وچنان‌می‌نماید که کنیهٔ ابوالخطیر داشته و بهمین‌جهت خطیری تخلص می کرده است و پیداست که ابوالخطیرمنجم گوزگانی متخلص بخطیری‌بوده‌است.مراد ازطیان‌همان‌طیان ژاژخای‌معروف‌ازشاعران‌همین دوره است که درهجا دست داشته واشعار او نیز درفرهنگها آمده است. مراد ازقریع شاعر دیگریست ازهمین دوره که ازوهم اشعاری درفرهنگ اسدی وفرهنگهای دیگرهست و نام درست او«قریع الفرس»بوده وچون در همین دوره شاعر دیگری بوده است که ازو هم در فرهنگ اسدی و فرهنگهای دیگر اشعاری مانده و « فرید الدهر » نام داشته است در فرهنگها بواسطهٔ شباهت دو کلمهٔ «قریع» و«فرید» سه نام دیده می‌شود: قریع‌الفرس وقریع‌الدهر وفریدالدهر و پندارم که قریع‌الدهرتحریف و تصحیفی از دو نام قریع الفرس و فرید الدهر باشد که با یك دیگر آمیخته‌اند . حکاك نیزازشاعران همین‌دوره‌است که‌بنام «حکاك‌مروزی» اشعاری ازو درفرهنگ اسدی وفرهنگهای دیگر باقی‌مانده است .

ازین اشعار سوزنی چنین برمی آید که عمعق در هجا نیز دست

داشته ودرین فن معروف بوده است و نیز برمی‌آید که در زمان سوزنی که در ۵۶۹ درگذشته است مدتی ازمرگ عمعق گذشته بوده است.

انوری نیز که در ۵۸۵ از جهان رفته است دوجا نام عمعق را از گذشتگان برده است یک‌جا می گوید:

سواد نظم مرا گر بود بخاك گذر

کنند فخر رشیدی و صابر وعمعق

جای دیگر در پایان قصیدهٔ معروفی که درفتنهٔ غز در۵۴۸ سروده است می گوید:

هم بر آن گونه که استاد سخن عمعق گفت:

«خاك خون آلود، ای باد، باصفاهان بر»

ازین‌جا پیداست که عمعق قصیده‌ای داشته است که این مصرع درآغاز مطلع آن بوده واین قصیده بمانرسیده ونیز در ۵۸۵ سال وفات انوری زنده نبوده است.

اثیرالدین اخسیکتی شاعر درگذشته در۵۸۰ نیز گفته است:

موکب شعر مرا ز فر مدیحت مقرعه زن گشت صد رشیدی و عمعق

دوالفقار شروانی شاعرمعروف قرن هفتم نیزسروده است:

دانی بدین نمط کس طرز سخن ندارد

از عنصری و صابر، وز آذری وعمعق

سید سراج‌الدین سراجی سکزی از سرایندگان قرن هفتم نیز گفته است:

کرم پناها، گرجان بعمق آید باز

بگاه مدح تو تحسین کند مرا عمعق

فریدالدین احول اسفراینی شاعر معروف همین دوره هم در مدح اتابیك سعد سلغری از اتابیکان فارس سروده است :

هزار مطرب داری به از خیاره ومکرم

هزار شاعرداری به از رشیدی وعمعق

مغیث هانسوی ازشاعران قرن هشتم هند نیز گفته است :

در نعت یکی بندۀ گمنام تو الکن

صد همچو سنایی ودوصد اعشی وعمعق

بدین گونه پیداست که نام عمعق را باید بفتح اول وسکون دوم وفتح سوم و سکون چهارم با دوعین و قاف دانست و هر توجیه دیگری درین زمینه بکنند نادرستست .

درین که عمعق از مردم بخارا بوده است جای شك نیست زیرا چنانکه پس ازین خواهد آمد در اشعاری که ازو مانده چند بار باین که در بخارا می‌زیسته اشاره کرده است و نیز از اشعار او برمی‌آید که گاه گاهی از پای‌تخت واقامتگاه ممدوحان خود وشاید شهر بخارا دور شده است . این نیز دلیلست که بیشتر در بخارا می‌زیسته‌است زیرا که پای‌تخت پادشاهان آل افراسیاب که ستایشگر ایشان بوده شهر سمرقند بوده است. دراشعار دیگر نیز اشاره بسفرهای خود کرده است .

چنانکه گذشت پای‌تخت آل افراسیاب در سمرقند بوده و شاعر دربار ایشان می‌بایست درین شهر مقیم بوده‌باشد وناچار بایست گفت که عمعق در بخارا بجهان آمده ودر آنجا پرورش یافته وپس بدربار آل افراسیاب بسمرقند رفته است .

از آنچه دربارۀ وی نوشته‌اند برمی‌آید که در دربار آل افراسیاب

مرد محتشمی بوده ومنصب امیری داشته و بهمین جهت برهمهٔ شعرای زمان خود در آن دستگاه برتری یافته‌بود وتوانگرشده وصله‌های گران یافته‌است .

از گفته‌های تذکره نویسان که پیش ازین آوردم بر می آید که پسری حمیدالدین نام یاحمیدی تخلص داشته است که پس‌از پدرزیسته و با سوزنی معاصر بوده است . ممکنست که لقب وی حمیدالدین بوده باشد و بهمین‌جهت درشعر حمیدی تخلص کرده است .

این که تذکره نویسان وی را بسیارعمردانسته وسن اورا ازصد بیشتر گفته‌اند ظاهراً درست می‌نماید . چنان که گذشت سال در گذشت وی را ۵۴۲ و ۵۴۳ نوشته‌اند و صادق‌بن صالح اصفهانی در کتاب شاهد صادق ۵۵۱ ضبط کرده‌است . چنان‌می نماید که تاریخ ۵۵۱ درست نباشد، زیرا که ممدوح عمدهٔ عمعق در اشعاری که ازو مانده است شمس‌الملك ابوالحسن نصیرالدوله ناصرالدین نصربن‌ابراهیم طمغاج‌بن نصرارسلان ابن علی ایلك بن‌سلیمان‌بن موسی‌بن عبدالکریم ستق بغرا از پادشاهان آل‌افراسیاب بوده که هرچند تاریخ زندگی‌او درست روشن‌نیست ظاهراً از ۴۶۰ تا ۴۷۲ فرمانروایی کرده است . اگر عمعق از آغاز سلطنت او بستایش وی پرداخته باشد و درین زمان مردی بیست ساله بوده است چنانکه شعررا بسیار پخته واستادانه می‌سروده است می بایست درحدود ۴۴۰ ولادت یافته باشد وناچار در ۵۵۱ صد ویازده سال ازعمر وی گذشته باشد و پذیرفتن این نکته دشوارست . وانگهی نظامی‌عروضی چهارمقاله را درحدود ۵۵۰ تألیف کرده ودرین کتاب ازعمعق مانند گذشتگان یاد می کند و پیداست که درین تاریخ زنده نبوده است . نخستین کسی از

مؤلفان که تاریخ در گذشت وی را ضبط کرده است تقی‌الدین کاشانیست که در۵۴۳ نوشته‌است و گویا کسانی که در۵۴۲ ضبط کرده‌اند رقم آخر را درست نخوانده یادرست ننوشته‌اند. بدین گونه عمعق درحدود ۴۴۰ ولادت یافته و در۵۴۲ در گذشته ونزدیك صدودوسال عمر کرده است.

دراشعارخویش اشاره بپیری بسیار ونابینایی خویشتن کرده است واین باآنچه تذکره نویسان آورده‌اند مطابقت می کند. تاریخ رحلت ماه ملك خاتون دختر سنجر و همسر محمودبن محمدبن ملکشاه که برخی ازتذکره‌نویسان درنام او اشتباه کرده‌اند وعمعق گویند درمرگ او مرثیه سروده است ۵۲۴ است. در قصیده‌ای که این مطلع را دارد:

عنان همت مخلوق اگر بدست قضاست

چرا دل‌تو چراگاه چون وچند وچراست؟

که پیداست درپیری وشاید درپایان زندگی خود سروده باشد ازفتنه‌ای که درفرغانه واوش و اوزجند بدست کافران روی داده است یاد می کند وچنان می‌نماید که درین‌اشعاراشاره بجنگ گورخان قراختایی باسنجر بر درسمرقند در قطوان در ۵۳۶ و دست یافتن گورخان بر ماوراءالنهر کرده‌باشد. پس‌در۵۲۴ که مرثیهٔ ماه‌ملك‌خاتون را سروده بهمان حساب مردی ٦٤ ساله و در ۵۳۶ که یاد از استیلای گورخان قراختایی کرده ۷٦ ساله بوده‌است واین تااندازه‌ای باگفتارتذکره نویسان وفق می‌دهد وناچار نتیجه این می‌شود که از ٦٤ سالگی شکسته ودرمانده بوده‌است. نام ماه ملك خاتون‌را مورخان‌زمان بیشترمهملك خاتون‌نوشته وتصریح کرده‌اند که در ۱۷سالگی در گذشته است.

نظامی عروضی عمعق را شاعر دربار سلطان خضر بن ابراهیم دانسته است . این پادشاه آل افراسیاب برادر همان نصر بن ابراهیم سابق الذکر ست که درمیان اشعار بازمانده ازعمعق مدح او بیش از دیگرانست . تاریخ آغاز پادشاهی او را پس ازمرگ برادرش نصر در ٤٧٤ نوشته‌اند و تاریخ پایان سلطنت برادرش را برخی در ٤٧٢ ضبط کرده‌اند زیرا که در آخر ذیقعدهٔ ٤٧٢ در گذشته است . پس درست ترین تاریخ آغاز پادشاهی او ٤٧٢ است . در اشعار عمعق که بما رسیده تنها یك قصیده در مدح وی هست . برخی ازتاریخ نویسان تصریح کرده‌اند که خضر پس ازاندك زمانی ازجهان رفته‌است . در ٤٨٢ پسروی احمدخان فرمانروایی داشته و وی اسیر ملکشاه شد و در ٤٨٨ کشته شد و پسر عمش مسعود بجای او نشست .

درمیان قصاید عمعق هفت قصیده بمدح شمس الملك نصیر الدوله ناصر الدین ابو الحسن نصر بن ابراهیم طمغاج بن نصر ارسلان بن علی ایلك سلیمان بن موسی بن عبدالکریم ستق بغرا هست که ظاهراً برادر مهتر بوده زیرا که پیش ازخضر بسلطنت رسیده واز ٤٦٠ تا ٤٧٢ فرمانروایی کرده‌است. باآنچه پیش ازین گذشت ظاهراً عمعق نخست بستایش وی پرداخته ووی نخستین ممدوح اوبوده است .

یکی ازقصاید وی بمدح الب ارسلان سلجوقیست و پیداست این قصیده را عمعق درسال ٤٦٥ که الب ارسلان بماوراءالنهر و قلمرو آل افراسیاب لشکر کشیده واین خاندان را مقهورخود کرده سروده است .

قصیدهٔ ناتمام دیگری ازو بما رسیده است که ممدوح آن پادشاهی بنام محمودست و احتمال بسیار میرود که این پادشاه همان کمال‌الدین

ابوالقاسم محمود خان بن بغراخان محمد بن سلیمان باشد که در ۵۲٦ پس ازمرگ حسن‌تگین بیاری سنجر بپادشاهی رسید ، در رمضان ۵۳۱ از گورخان قراختایی درسرزمین خجند شکست‌خورد ، در۵۳٦ بخراسان نزد سنجر رفت، در۵٤۸ درفتنهٔ غزبیاری سنجر برخاست و در۵۵۲ پس‌از مرگ سنجر بماوراءالنهر بازگشت ودر ۵۵۷ مؤیدای ابه وی را کور کرد ودر ۵۵۸ در گذشت . عمعق در زمان پادشاهی وی در گذشته و او آخرین ممدوح وی بوده است . خاقان کمال‌الدین محمود خواهرزادهٔ سنجر و بیشتراوقات از یاوران وی بوده ودرضمن باخوارزمشاهان نیز پیوستگی داشته‌است . این پادشاه پیداست که بسیارشاعرپرور بوده است زیرا که انوری(۱) ورشیدالدین وطواط وسید حسن‌غزنوی کراراً وی را مدح کرده‌اند .

اما دربارهٔ رابطهٔ عمعق باسنجر بجز آنچه دولتشاه آورده است که هنگام مرگ دخترش ماه ملك‌خاتون در۵۲۳ سنجر ازوی مرثیه‌خواسته است ووی بواسطهٔ پیری از رفتن نزد او عذرخواسته است دیگر دلیلی درمیان نیست . دولتشاه مدعیست که این مطلب را ازتاریخ آل سلجوق تألیف ابوطاهر خاتونی گرفته است . موفق‌الدوله ابوطاهر خاتونی از مردم‌ساوه که پیش‌ازسال۵۳۲ در گذشته ازادیبان معروف دربار سلجوقیان ومستوفی گوهرخاتون زن محمدبن ملکشاه‌بوده وبهمین‌جهت بخاتونی معروف شده است . تنها کسی که از کتابهای او نقل کرده و نام برده دولتشاهست که در تذکرة الشعراء ذکر از تاریخ آل سلجوق و کتاب

(۱) دیوان انوری بامقدمه وتصحیح ومقابله... بکوشش‌سعیدنفیسی- طهران ۱۳۳۷ صحیفهٔ چهل ودو ازمقدمه .

مناقب الشعرای وی کرده است(۱) . چون ابوطاهر خاتونی مستوفی گوهر خاتون زن محمد بن ملکشاه بود دور نیست که از واقعهٔ مرگ ماه ملك یامهملك خاتون دختر سنجر که زن محمود بن محمد بن ملکشاه یعنی عروس وزن پسر مخدوم او بوده است ومرثیه سرودن عمعق ذکری کرده باشد . دولتشاه تنها دو بیت ازین مرثیه را آورده ودرپایان آن گفته است : « ایرادمجموع آن مشکلست » وچنان وانمود کرده است که ابیات دیگراین قصیده را دیده است . اما درجاهای دیگرنیز جزین دو بیت چیزی نیاورده‌اند . این که دیگران نوشته‌اند که عمعق این مرثیه را بوسیلهٔ حمید یا حمیدی پسرخود بدربار سنجر فرستاده است پندارم از همان اشارهٔ دولتشاه که‌پسری بنام حمید معاصرسوزنی برای عمعق قایل شده‌است گرفته باشند .

چنانکه گذشت عمعق قصیده‌ای داشته است که انوری مصرع اول مطلع آن «خاك خون آلود، ای باد ، باصفاهان بر» را درپایان قصیدهٔ معروف خود آورده است . از مضمون این مصرع شاید بتوان گفت که عمعق این قصیده‌رادرمرثیه سروده‌و باصفهان فرستاده‌باشد. چون‌سنجردختر دیگری داشته که او نیز زن محمود بن محمدبن ملکشاه بوده در ۵۱۶ درگذشته است ومحمود نیز بیشتر دراصفهان بوده‌است شاید بتوان گفت که این‌قصیده را عمعق درمرثیهٔ این‌دخترسنجر در۵۱۶ سروده و برای محمود باصفهان فرستاده است .

✩✩✩

---

(۱) لباب‌الالباب چاپ سعیدنفیسی صحیفهٔ یك ازدیباچه وشش وهفت وچهارده وپانزده ازمقدمه و ۵۸۳ و ۵۸۵ و ۶۱۹ و ۶۲۶ ازمتن .

چنانکه پیش ازین گذشت نظامی عروضی در چهار مقاله دو بار شاعران معاصر عمعق را که با وی در دربار آل افراسیاب بوده اند نام برده است. متأسفانه مجموعۀ اشعار یا دیوان هیچ یك ازیشان مانند نسخۀ کامل دیوان عمعق بما نرسیده است.

نظامی عروضی نخست نامی از لؤلؤی برده است. بجزین لؤلؤی که در ماوراءالنهر در دربار آل افراسیاب ومعاصر عمعق بوده شاعر دیگری در اران و آذربایجان بنام «دهخدا لؤلؤی» دبیر ابودلف شیبانی پادشاه اران وارمنستان بوده است که معاصر اسدی در قرن پنجم بوده واز سوی مخدوم خود باسدی پیغام داده است که گرشاسب نامه را نظم کند واسدی درمقدمۀ آن منظومه دربارۀ وی چنین می گوید:

دبیر وی آورد زی من پیـام

گزین دهخدا لؤلؤی نیك نام

که: گوید همی شاه فرهنگ جوی

بنام من این نامه را باز گوی

در کتابها ذکری از لؤلؤی شاعری هست که معلوم نیست مراد ازان شاعر ماوراءالنهر یا شاعر ارانست. ازان جمله در کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم(۱) این رباعی هست:

سه چیز تو از سه چیـز دایم بعذاب

روی از خط وخط ززلف وزلفت ازتاب

---

(۱) کتاب المعجم فی معاییر اشعار العجم تألیف شمس الدین محمد بن قیس الرازی بتصحیح ... محمد بن عبدالوهاب قزوینی و... تصحیح مدرس رضوی - طهران [انتشارات دانشگاه] ص ۳۸۱.

سه چیز من از سه چیز پیوسته خراب

جان از دل و دل ز دیده و دیده ز آب

در کتاب نزهة المجالس فی الاشعار که مجموعهٔ رباعیاتست وجمال‌الدین خلیل شروانی بنام شروانشاه علاءالدین فریبرز (۶۲۲ - ۶۴۹) گردآورده است چهار رباعی بنام لؤلؤی هست بدین گونه :

نوروز بپیش خدمت خسرو تاخت

اسبی ، که مرورا بود ، از گوهر ساخت

چون دید که : شه بباده خوردن پرداخت

از لاله یکی ساغر یاقوتین ساخت

آنگه که بمن بود دل دلبر شاد

برخاك نشستی ، ز طرب دادی داد

اکنون که بیار دیگرش میل فتاد

بر خاك زمینش توبه می‌نتوان داد

رفتی و دلم داغ تو بر جان دارد

برمن هجرت جهان چوزندان دارد

آن‌دل ، که همی‌طاقت وصل تونداشت

هیهات ! کجا طاقت هجران دارد !

هجران ، که فراق آن نگار آید ازو

در جور هزار روزگار آیـد ازو

هرچند که جور بی‌شمار آیـد ازو

آخرنه [که] بوی وصل یار آید ازو ؟

چون این‌مجموعهٔ نزهةالمجالس را خلیل شروانی در اران گرد آورده و دهخدا لؤلؤی معاصر اسدی نیز در آن سرزمین می‌زیسته چنان می‌نماید که این رباعیات چهار گانه ازو باشد.

درمجموعه‌ای که در۸۱۳ و ۸۱٤ نوشته‌شده ودر موزهٔ بریتانیا در لندنست این‌رباعی نیز بنام لؤلؤی آمده است:

تا سنبل تر دمید بر چشمهٔ نوش
معذور(۱) شد ازدل خرد واز سر هوش
لبهاش ستاره‌پوش و عارض گل پوش
یاقوت شکرفروش و گل مشك فروش

درفرهنگ اسدی ومجمع‌الفرس سروری نیز این‌چهاربیت بشاهد لغات بنام لؤلؤی هست:

شاهد کلمهٔ چندن بمعنی‌صندل:

فگنداز برنا رصندل نگار
که تا برتنش کم کند زخم خار

بشاهد کلمهٔ پیاز کی بمعنی‌لعل سرخ گران بها:

لعل پیاز کی رخ تو بود و زرد گشت
اشکم ز درد اوست چولعل پیاز کی

بشاهد کلمهٔ تراك ازفعل تراکیدن بمعنی شکاف:

بردل شیرو پلنگ افتدآنگاه تراك
که بشست تو برآید ز کمان توترنگ

بشاهد کلمهٔ داه بمعنی پرستار (بهمین صورت مغلوط):

(۱) ظ: معزول

نه داهـان دیـدم ، نه دبیرستان

نه پیران ، نه خواننده مصحف را

چون مأخذ این ابیات فـرهنگ اسدیست که بـا همان دهخدا لؤلؤی ساکن اران معاصر ومعاشر بوده است قهراً می‌بایست این چهار بیت نیز ازو باشد . چنان می‌نماید که ازلؤلوی شاعر دربار آل افراسیاب معاصر عمعق شعری نمانده باشد و پندارم دو رباعی که در المعجم و در مجموعهٔ موزهٔ بریتانیا مانده نیز ازهمان دهخدا لؤلؤی شاعر قرن پنجم معاصر اسدی باشد .

☆☆☆

دومین کسی که از شاعران معاصر عمعق نظامی عروضی نام برده تخلص گلابی دارد وازوی تا کنون اثری درجای دیگر نیافته‌ام .

☆☆☆

پس ازان نظامی‌عروضی «نجیبی‌فرغانی»را نام برده است.چنانکه گذشت درخلاصة الاشعار وزبدة الافکار جایی که این‌مطلب را مؤلف آن ازچهار مقاله نقل کرده در نسخه‌ای که پیش ازین آوردم نام این شاعر «نجیبی‌مرغابی» نوشته شده‌است . فرغانی منسوب بشهرمعروف فرغانه در اقصای‌مشرق آسیای مرکزی و ماوراءِ النهرست و مرغابی‌منسوب بمرغاب . مرغاب چنانکه یاقوت در معجم‌البلدان ضبط کرده نام دهی درناحیهٔ مالین در خاك هراتست و نیز نام رود معروفی که از شهر مرو شاهجان می گذرد وسپس نهری را که دربصره کنده‌اند بهمین‌نام خوانده‌اند واین نهررا مرغابان هم گفته‌اند . نام رود معروف مرورا اینك بضم اول می گویند اما یاقوت بفتح ضبط کرده است و حتماً این درستست زیرا

که نام رود می‌بایست ازمرغ بفتح بمعنی چمن مشتق باشد ونه ازمرغ بضم بمعنی پرنده . ازنامهای جغرافیایی که شباهت خطی بافرغانه دارند و احتمال تحریف می‌توان بدان داد یکی مرغبان بفتح اول از دههای شهر کش یا کس شهرمعروف ماوراءالنهرست که یاقوت درمعجم‌البلدان وسمعانی در کتاب‌الانساب(۱) هردوضبط کرده‌اند . دیگرمرغینان شهر معروف ماوراءالنهر در نزدیکی فرغانه که هم در معجم‌البلدان وهم در کتاب‌الانساب (۲) ذکری ازان رفته‌است. دیگرفرغان که بضبط سمعانی در کتاب‌الانساب(۳) ازدههای فارس بوده‌است .

چون این نجیبی شاعر از مردم ماوراءالنهر بوده است بیشتر بدان می‌ماند که نسبت وی«فرغانی» منسوب بشهر معروف فرغانه بوده باشد . درفرهنگ اسدی ده بیت بشاهد لغات بنام نجیبی‌ضبط شده‌است، بدین گونه :

شاهدکلمهٔ علالا بمعنی بانگ وتشنیع وچون این کلمه عیناً بهمین املا ومعنی درزبان ترکی جغتایی(٤) نیز بکاررفته است وبکلمهٔ فارسی نمی‌ماند وریشه‌ای درزبان تازی هم ندارد بیشتربدان می‌ماند که ترکی یا از اسماءِ اصوات باشد :

این‌مسخره بازن بسگالید و برفتند
تا جایگه قاضی ، با بانگ و علالا

(۱) ورق ٥٢١ ب .
(۲) ورق ٥٢٢ آ .
(۳) ورق ٤٢٤ آ .
(٤) لغت چغتای وترکی‌عثمانی ... اثر شیخ سلیمان افندی بخاری ج اول چاپ استانبول ۱۲۹۸ ص ۲۰۷ .

شاهد کلمهٔ کاچار بمعنی آلات خانه :

اکنون سورست و مردم آید بسیار
کار شگرفست و صحن ساخته کاچار

شاهد کلمهٔ قزدار شهرمعروف درمیان سیستان و هندوستان که قصدارهم گفته‌اند ، بهمان وزن وقافیه :

هرچه بعالم دغا و مسخره بودست
از حد فرغانه ، تا بغزنی و قزدار

شاهد کلمهٔ وغوغ بمعنی آواز و بانگ وزغ :

ای دهن باز کرده ابلـه‌وار
سخنان گفته همچو وغوغ چغز

شاهد کلمهٔ تفرجاق بمعنی ساخت اسب (بهمین شکل نادرست):

ترك خرد دیرش وزین و تفرجاق
میوهٔ غرقه بگوه و ساده بزنگار

شاهد کلمهٔ فلماخن بمعنی فلاخن:

همچو سنگست تیرش از سختی
دم او همچـو دم فلمـاخن

شاهد کلمهٔ معروف وسمه :

چست بنشاند و غازه کشد و وسمه کشد
آبگینه برد آن جا که درشتی خارست

شاهد کلمهٔ رژه بمعنی طناب :

جامه در افگند در رژه چو درآمد
پس بتماشای باغ زی شجر آمد

شاهد کلمهٔ کیاده بمعنی رسوا :

کاری ، که بسازید بدستان و بنیرنگ
چونان که کیاده شود این قاضیك ما

شاهد کلمهٔ هی :

بگفتم که : تو باز گو مر مرا
اگر مهتری ، یا که هی کهتری

این که درهفت اقلیم ، چنانکه گذشت ، نام نجیبی فرغانی استاد یحیی فرغانی نوشته شده پیداست که در نتیجهٔ تحریفست .

سوزنی سمرقندی شاعر معروف که گویا آغاز زندگی او باپایان این دوره مصادف بوده است قطعه‌ای دارد(۱) دربارهٔ همین نجیبی و شاعر دیگری معاصر او که در برخی از نسخها نام وی سابقی و در برخی دیگر شایقی نوشته شده و رشیدی سمرقندی که ذکر او پس ازین خواهد آمد و آن قطعه بدین گونه است :

در خاك سابقی و نجیبی نگاه کرد
شیخ اجل رشیدی و دید آن موافقی
دنیــا فرو گذاشت بدین ناموافقان
بر موجب وفـاق نجیبی و سابقــی
حسب موافقان را آماده کرده‌اند
هست از موافقان سخن بی منافقی
یارب ! جزای هرسه موافق بهشت کن
کامرزگار جرم و گناه خلایقــی

(۱) دیوان حکیم سوزنی سمرقندی تصحیح ومقدمه وشرح احوال.،
از دکتر ناصرالدین شاه حسینی - طهران ۱۳۳۸ ص ٤٣٦

ازین قطعه پیداست که این هرسه شاعر درموقع سرودن آن زنده نبوده‌اند و سابقی ونجیبی پیش‌از رشیدی در گذشته‌اند .

✩✩✩

پس‌ازان نظامی عروضی نجارساغرجی‌را نام برده‌است . ساغرجی منسوب بساغرج بفتح غین وسکون راء وجیم ازدههای سرزمین سغد در خاك سمرقند درپنج فرسنگی آن شهرست . درفرهنگ اسدی(۱) شاهد کلمهٔ شترنگ (شطرنج) این بیت هست بنام نجار :

تا جز از بیست وچهارش نبود خانهٔ‌نرد
همچو در سی‌ودو خانه است نهاد شترنگ

و ممکنست که این بیت از همین نجار ساغرجی معاصر عمعق بوده باشد .

✩✩✩

سپس نظامی عروضی از کسی نام برده است که در نسخهٔ چاپی چهارمقاله اسم او « علی‌بانیذی » نوشته شده است. نسبت ویا بهتر تخلص اورا درنسخهای مختلف تانیدی وتاپیدی و بانیذی و پایندی و گاهی هم تاییدی نوشته‌اند . در کتاب‌المعجم(۲) در بارهٔ مضامینی که شاعران از یك دیگر برده‌اند چنین آمده است :

مسعود سعد سلمان گفته است ؛ شعر :

کمانم از غم آن تیر وار قامت تو
وزو مراهمه درد وغمست قسمت وتیر

---

(۱) چاپ اقبال ص ۲۸۹ وچاپ دبیرسیاقی ص۱۱۰
(۲) چاپ سابق الذکر ص٤٦٣ - ٤٦٤

مرا نشانهٔ تیر فراق کرد و هگرز
کسی شنید که باشد کمان نشانهٔ تیر؟

وتاییدی رازی ازو برده است و گفته ، شعر :

کردی تن من کمان ببازی بازی
از بسکه درو تو تیر مژگان سازی
ترکان همه تیر از کمان اندازند
پس چون تو که تیر در کمان اندازی؟

پیداست که این کس که نام او درین کتاب تاییدی رازی چاپ شده پس از مسعود سعد سلمان و معاصر عمعق بوده است . ممکنست که این کلمهٔ «تاییدی» تحریفی ازهمان لفظی که درچهارمقاله باشکال مختلف نوشته‌اندبوده‌باشد زیرا که دورمی‌نماید کسی ازکلمهٔ «تایید» تازی نسبت یا تخلص گرفته باشد . من شك ندارم که بانیذی واشکال مختلف آن در اصل «پانیذی» بوده‌است‌زیرا که‌پانیذ وفانیذ درفارسی‌بمعنی‌قند مصفیست و بسیار مناسبست که شاعری تخلص خود را ازین کلمه گرفته باشد یا آنکه نسبت خانوادگی بوده است برای کسی که خود یا پدرانش پانیذ فروش بوده‌اند . اگر تاییدی المعجم تحریف دیگری ازین پانیذی باشد علی‌پانیذی ازمردم ری و رازی بوده است واین رباعی‌هم ازوست .

☆☆☆

پس‌ازان نظامی‌عروضی نام از کسی برده است که در نسخهٔ چاپی «پسردرغوش» آمده ودریك نسخه «پسردرغوشی» بوده است. چنانکه گذشت در خلاصة الاشعار «پسر در گوش» نوشته شده است . خواجه نصیرالدین طوسی درمعیارالاشعار (۱) گفته است : «حرفهای دیگر باشد

(۱) چاپ طهران ۱۳۲۰ ق ص ۱۳ - ۱۴ .

که هم ازترکیب یکی از حروف مد باغنت بود ، درلفظهای دون ودان و دین باشد و امثال این افتد که بروزن دو و دا و دی باشد و چنانکه ازترکیب یکی ازحروفی ، که مخرج آن آخر کلام باشد ، با حرف واو باشد ، درلفظ خوش ودر بعضی‌لغات عجم درلفظ درغویش، که‌بجای درویش گویند . . . » . در یکی از لهجه‌های قدیم زبان دری که بزبان پازند معروف شده است کلمهٔ درویش « دریوش » **daryosh** و در زبان پهلوی «درغوش» **dreghosh** آمده است . پس‌نام درست این‌شاعر«پسر درغوش » بوده است که بزبان امروز « پسر درویش » می‌شود . در میان شاعران قرن ششم باین گونه نامهایی که با کلمهٔ پسر ساخته شده است بسیار برمی‌خوریم ، ازان جمله « پسرتیشه » و«پسراسفراینی» که بعد ازین خواهد آمد و «پسرحافظ » و« پسر خطیب گنجه » و «پسر سلسلهٔ گنجه» و «پسرقاضی دربند» و «پسرقاضی قزوین» که از شاعران قرن هفتم بوده‌اند واشعارایشان درهمان کتاب نزهة‌المجالس فی‌الاشعارهست. ازین « پسر درغوش » شاعر معاصر عمعق نیز بجز چهار مقاله در جای دیگر اثری نیست .

☆☆☆

پس‌ازآن نظامی عروضی از«علی‌سپهری» نام‌برده است که تخلص وی دریك نسخه ازچهارمقاله بخطا«سهری»نوشته شده است . ازین‌شاعر قرن ششم نیز در جایی اثری نیست . بهمین تخلص شاعری بوده است در دورهٔ سامانیان بنام سپهری ماوراءِ النهری که در لباب‌الالباب(۱) دو بیت ازو هست ودورمی‌نماید که مراد ازوهمین شاعرمعاصر عمعق باشد.

---

(۱) چاپ سابق‌الذکر ص ۲۶۵و۶۵۷

☆☆☆

سپس نظامی عروضی ذکر از شاعر دیگری باتخلص «جوهری» کرده است. محمد عوفی درلباب‌الالباب(۱) درفصل شعرای آل سلجوق درخراسان پس‌از ذکر عبدالواسع جبلی‌شاعری را نشان داده است بنام حکیم‌ابوالمحامد محمودبن عمرجوهری صایغ‌هروی‌وتصریح می کند که در زمان فرخ‌زاد (۴٤٤ - ٤۵۱) می‌زیسته و بدولت رسیده است و هنگامی که با وزیر آن عهد نقاری بهم زده این قطعه را برای او فرستاده است:

بزرگا، گر خطایی آمد از من
مگیر از من و گر باشد بزرگ آن
خطای بندگان باید بهر حال
که تا پیدا شود عفو بزرگان

سپس دوقصیده ازاشعار وی راآورده است، نخست این قصیده که درمدح فرخزادست:

الا، یاجزع گون‌خرمن، بگنج گوهر آبستن
ز نور پاك داری دل، ز دود تار داری تن
چو ریزد آبت ازمژگان، بدوزی دامن‌خفتان
چو بینی آتش‌اندردل، بدری پیش پیراهن
کنی درآستین مرجان، نهی در بادبان لؤلؤ
بیاری عنبر از بربر، کنی دامن تر ازلادن

(۱) ص ۳۲۵ - ۳۲۹

ستانی آستین از خوید و مالی برشقایق بر
شکافی بادبان بر بید و سایی برسمن دامن
بتازی اسب درمیدان ، بزخم نعل بجهاند
ز دود تیره اسب تو ز خارا آتش روشن
ز پهلوی شبه هردم برون آری همی‌مرجان
ز روی قیر هرساعت کنی پیدا همی روین
کشف یابد ز در تو علا بر کوه بالاور
صدف سازد زاشك تو گهر دربحر موج افگن
گهی ازدیدگان ریزی همی‌لؤلؤ چو پالونه
گهی ازچشمه‌ها بیزی همی‌مرجان چو پرویزن
زتبت کاروان آری ، شوی دردشت مشك افشان
ز ششتر قافله گیری ، شوی در کوه دیبافن
گه از برگ گل سوری کنی بربوستان مسند
گه ازشاخ گل خیری کنی‌در گلستان خرمن
بخنجر بر سر گردون شکافی گوشهٔ مغفر
بتارك بر تن دریا بسنبی عیبهٔ جوشن
گهی‌ازدیدگان بی‌غم بباری ، چون زلیخا ، نم
گهی‌ازباد ، چون‌مریم ، شوی بی‌شوی ، آبستن
چرا باشد لبت خندان ؟ اگر بی‌بهری ازشادی
چراچشمت بود گریان ؟ اگر بیزاری ازشیون
بسیم و زر بپیرایی ، نگار باغ را ، زیور
بلعل و در بیارایی ، عروس راغ را ، گردن

بخون آلوده خنجرها ، همی خاری رخ لاله
بسیم اندوده پیکانها، همی سنبی دل سوسن
نمایی دردل نسرین ، برنگ معصفر، کنجد
برآری ازدهان گل ، بلون زعفران ، ارزن
چو بر گردی بگرد راغ وبر صحرا زنی خیمه
چو آری لشکر اندرباغ وبر گردی بپیرامن
شکوفه برگ ، گل از گل دمد ، شاخ سمن برشخ
بروید سوسن ازخارا ، بر آید نرگس ازآهن
توسازی مهرجویان را همی دربوستان مجلس
توسازی ماهرویان را همی در گلستان گلشن
بخور خوش همی سوزد بخار تو بهر خانه
عروس کش همی زاید سرشك تو بهر برزن
ز تومشك ختن گردد همی ارزان بهرمأوی
ز تو در عدن گردد همی کاسد بهر معدن
گهی نالی ، چودین داران ، زبیم شاه دین گستر
گهی گریی ، چوبدخواهان ، زتیغ شاه شیراوژن
ملك تاج ملوك عصر ، فرخزاد فرخ پی
که بخشد نعمت قارون و دارد قوت قارن
خداوندی، که شدخاشع مرورا چرخ گردن کش
عدو بندی ، که شد خاضع مرو را عالم توسن
چنان نازد ز امن او ولی ، کز خلد حورالعین
چنان پیچد زبیم او عدو ، کز تیغ اهریمن

سخا موضع کفش دارد ، چو در دریا گهر مأوی
خرد معدن دلش دارد ، چو اندر کوه زر مأمن
اگر دیوست بدخواهش بکینه اوست چون رستم
و گر خو کست بد گویش بقوت اوست چون بیژن
چو ایمان دردل کافر، نبوده در دهانش «لا»
چو کفران برلب مؤمن، نرفته برزبانش «لن»
نه هر میری چنو باشد ، نه هر بیخی بود کتان
نه هر شاخی چنو خیزد، نه هر خزی بود ادکن
نه هر کرم آرد ابریشم ، نه از هر خاك زر خیزد
نه درهر نی بود شکر، نه درهر خار باشد من
نباشد دور ازو دولت ، چو تف ازماه شهریور
نگردد زوجدا نصرة، چو باران از مه بهمن
ایا درحزم چون نوذر ، ایا درعزم چون کسری
ایا در بزم چون دارا، ایا دررزم چون بهمن
بزودی زادن کودك ، ز بهر گفتن مدحت
نباشد هفت ماه افزون زن مداحت آبستن
وفای تست شایسته، چو نعمت نزد دون وحر
هوای تست بایسته ، چو دولت نزد مرد و زن
زتو دارد دل ودست وزبان و گردن هر کس
مجال مهر وساز گشت ولفظ شکر وبار من
چو طوطی رنگ می بر لب، چو شاهین نقش بر سینه
چو هدهد تاج بر تارك، چو قمری طوق بر گردن

صدف مانند گردد جان، زمدح تو، پر از لؤلؤ
هدف کردار گردد دل، ز کین تو، پر از روزن
ایا از نامداران مه، چنان کز آبها زمـزم
ویا از کامرانان به، چنان کز چوبها چندن
من از گوهرفروشانم، نیم بداصل وبد گوهر
یگانه گشته درهرعلم وماهر گشته درهرفن
چوجنی زان نهان باشم، که در فضلم چو ابن الجن
چومحجن چفته زان باشم، که در شعرم ابو المحجن
الا، تا باز بر تیهو گشاید دست بر صحرا
الا، تا یوز بر آهو ببندد راه بر مکمن
امل بادا، بفر تـو، در غم بسته بر ناصح
اجل بادا، بامر تو، کمین بگشاده بر دشمن
بر آن طرز آمدم این شعرم که استادسخن گوید:
«الا، یا پردهٔ تاری بپیش چشمهٔ روشن»

مصرع آخری که جوهری درین قصیده تضمین کرده از مطلع قصیدهٔ قطرانست(۱) که درگذشت وی را بسال ٤٦٥ و ٤٦٦ نوشته اند وآن مطلع اینست:

الا، یا پردهٔ تاری بپیش چشمهٔ روشن
زمانی کوه را تر گی، زمانی چرخ را جوشن

بدین گونه جوهری لا اقل معاصر قطران بـوده است. درین

(۱) دیوان حکیم قطران تبریزی بسعی واهتمام محمد نخجوانی - تبریز ۱۳۳۳ ص ۲٤۳.

قصیده خود را از گوهرفروشان می‌شمارد و این برابرست با آنچه محمد عوفی درلباب‌الالباب وی را «صایغ» خوانده ودرجاهای دیگر «زرگر» نوشته‌اند و بهمین‌سبب جوهری تخلص کرده است . سپس درلباب‌الالباب این قصیدهٔ دیگرازو هست :

دی مرا آخر سالار خداوند جهان
داد اسبی ، که زپیریست بفریاد و فغان
جفته زن اسب ، که از شانهٔ او در رفتن
هرزمان آید در گوش‌دگر گون‌دستان
راست مانند یکی استر باریك وحزین
از سر شانه برون آمده او را کوهان
پشتش از گوشت‌تهی گشته ، بسان‌تابوت
شکم از کاه در آگنده ، بسان کهدان
پوست بینیش پرازچین، چو دم آهنگر
است چون دیگش ازپای بدان‌پالرزان
سرطان وار بیك پهلو در راه رود
که همه دست شد و پای بسان سرطان
درسرآید ، چورسد برشکمش‌زخم‌رکاب
بنشیند بدم ،آنگه ، چو کشی باز عنان
نه چواسبان دگردرخور زینست ولگام
چون خران آمده درخوردفسار وپالان
نزد او رفتم بازین و لگام و افسار
گفت : ای بی‌حق وبی‌حرمت‌پیر نادان

من زتو پیر ترم ، حرمت حقم بشناس
که زبی حرمتی افتاده‌ای اندر حرمان
هی! نبینی که : زپیری وضعیفی گشتست
پشت من خسته وتن کاسته وسر گردان ؟
مر ترا شرم نیاید که نشینی بر من ؟
گاه ناورد کنی بر من و گاهی جولان
گفت: من مرکب طهمورث بودم زنخست
کو همی شد ببنا کردن مرو شهجان
گفت : با نوح نبی بوده‌ام اندر کشتی
بگه آنکه جهان گشت خراب از توفان
یاد دارم که : فریدون ملك ایرج را
پادشا کرد و بدو داد سرا سر گیهان
سلم را دیدم، ازروم ، که: بنشست بملك
تور را دیدم بـر تخت شهی در توران
گفت : یك چند بدم دستکش اسکندر
گفت : یك چند بدم بارگی نوشروان
درعرب بودم ، یك چند ، عدیل یحموم
کز همه اسبان بگزیـد مرو را نعمان
گفت: یك چند مرا داشت جنیبت فرعون
گفت: یك چند مرا داشت بر آخر هامان
یاددارم که : چو یوسف بعزیزی بنشست
سوی مصر آمد یعقوب نبی از کنعان

یاددارم که : عبیدان‌شد دردشت حران
همه جا دشت شد آراسته و آبادان
لوط را دیدم درمانده بشارستانی
چون‌دعا کرد، نگون گشت‌همه‌شارستان
یاد دارم که : یکی کرم شد اژدرهایی
بزمینی ، که بخوانند مر آنرا کرمان
بدل رخش مرا روستم زال بحرب
برد در حربگه دیو سپید و اکوان
بردباخویشتن، آنگه که‌همی‌خواست‌شدن
از پی کین سیاوش ، بسوی تر کستان
برد با خویشتنم سوی عجم بیژن گیو
کز پی خوك همی رفت بسوی ارمان
در مثلث ها دیدم ثعبان پنجه بار
مشتری‌را وزحل ، هردوبهم کرده قران
این درایات چو برچار مجلد بگذشت
عالمی خرم‌وخوش گشت سراسر بر آن
همه بودند ز من کمتر بسیار بعمر
حاو کسر کس‌سزدروبحکمت لقمان (؟)
ز پی‌آنکه مراداشت همی حرمت‌وحق
شست‌وسه‌سال مرا داشت بر آخر سلطان
بر تو بخشید مرا ، گر نپسندیم همی
اسب دیگر طلب از آخر سلطان جهان

پادشاهی، کـه بکردار سلیمان او را
هست، چون آدمیان، دیو و پری درفرمان
جوهری زرگر مداح ملوك و سلطان
هست پیوسته ثناگوی وی ومدحت خوان
در نشاط و طرب و نعمت و ناز و دولت
بـاد گیتی بمراد دل او جاویـدان

درین قصیده نام خودرا جوهری زرگر آورده است.

دولتشاه در تذکرة‌الشعرا (۱) ذکری از جوهری زرگر کرده و گوید شاگرد ادیب صابر واز اقران اثیرالدین اخسیکتی بود، اصلش از بخارا بود اما بعراق رفت و در اصفهان ماند و مالدار بود و همواره شاعران را خدمت میکرد وممدوح وی سلطان سلیمان شاه‌بن ملکشاه بود وداستان امیراحمد ومهستی را او نظم کرده است. سپس قصیده‌ای ازو آورده است که درسفینه‌ها ابیات دیگری بجز آنچه دولتشاه نقل کرده بدان افزوده می‌شود و نسخهٔ کامل آن بدینگونه است:

چون صبح بر کشد علم ساده پرنیـان
باید کشید رایت عشرت بر آسمـان
زان پیش کافتاب سر از کوه بر زند
باید میی ببوی گل و رنگ ارغوان
آن دستگیر پیرو شده پیر در بهـار
وآن آفت جوان وجوان گشته درخزان
آن بـادهٔ بنور مه و عکس آفتاب
کز آفتاب و ماه دهد روز و شب نشان

---

(۱) چاپ سابق‌الذکر ص ۱۱۸ - ۱۲۱

معیار عقل وداروی خواب وفروغ روی
درمان درد و قوت شخص و غذای جان
اصل سخا و عنصر مردی و ذات حسن
عین تواضع و تن لطف و سر بیان
هضم طعام و نفی غم و مایهٔ نشاط
قوت دل و توان تن و خفت زبان
دارد ، بگاه آن که کنی رنگش آزمون
دارد ، بوقت آنکه کنی بویش امتحان
لون عقیق و گونهٔ یاقوت و رنگ لعل
بوی عبیر و نکهت مشك و نسیم بان
در جرم او نهاده ، گه تقویت فلك
در طبع او سرشته ، گه تربیت زمان
نور سهیل و تابش مریخ و فر ماه
آرام کهل و حرمت پیر و تف جوان
آن می ، که گرزد وربداری، زعکس او
شنگرف سوده گردد مغز اندر استخوان
وآن می، که گرازو بخورد در رحم جنین
در پیکرش خزینهٔ شادی شود چنان
گردد ز فعل او تن بی زور زورمند
باشد ز طبع او دل غمناك شادمان
روشن شود ز دیدن او گونهٔ جنین
پر دل شود ز خوردن او مردم جبان

چون آب ناردان بود اندر قدح، اگر
آمیخته بمشك شود آب نـاردان
آنرا ، کـه سود ها بزیان آورد فلك
چون زو بخورد ، سود شمارد همه زیان
روی چو زعفران شود از وی معصفری
وز خرمی نشاط دل آرد چو زعفران
آن غمگسار عاشق ، داده بیـاد دوست
آن پای بند صحبت و دیدار دوستان
در باغ و بوستان ز تماشا نیافت بهـر
بی می هر آنکه رفت سوی باغ و بوستان
تریاك زهر عشق بود باده ، بی مگر
مفتاح بند رنج بود باده ، بی گمـان
بر گلبن نشاط بـود باده تازه گل
بر کشتی مراد بود باده بـادبان
روحیست بی کثافت و عیشیست بی کسوف
نوریست بی تغیر و ناریست بی دخان
درقیروان مغرب، ازآن سوی کوه قاف
سیمرغ کز خجالت خود ساخت آشیان
گر بشنود صفات وی ، از آرزوی او
در حال سوی باختر آید ، ز قیروان
می خواه و می گسار و بمی باش شاد، ازآنك
ما را خدای وعـده بمی داد درجنان

می بر حرمزاده حرامست ، کو بعمد
آزار میهمان طلبد ، رنج میزبان
می برحلال زاده نباشد حرام ، از آنك
زو شاد میزبان بود ، آسوده میهمان
نیروی طبع وآلت نطق و صفای خون
نور رخ و غذای دل و راحت روان
در وادی عنا بودت باده دستگیر
در کشتی نشاط بود باده بادبان
درده شراب ناب ، که باشد حرام خواب
چون تیغ آفتاب زند تیغ بر فسان
تا جوهری زرگر جامی شراب پر
نوشد گه صبوح بیاد خدایگان
فرزانه شاه عالم عادل ، که عدل اوست
در عالم علوم چو دریای بیکران
مسعود آنکه مدح در آفاق نحس بود
شد سعد، چون سعادت اوتافت برجهان

درین قصیده نیز جوهری زرگر تخلص کرده و پیداست که این جوهری زرگر که درتذکرة الشعرا آمده همان جوهری زر گرست که درلباب الالباب ذکر اوهست وبگمانم که دولتشاه بخطا وی‌را ازمردم بخارا دانسته‌است وچنانکه محمدعوفی نوشته ازمردم هرات‌بوده وچون‌مداح پادشاهان آل افراسیاب بوده است شاید در بخارا هم زیسته باشد و این اشتباه دولتشاه ازآنجاست. این قصیده در مدح پادشاهیست بنام مسعود.

چون جوهری زرگر مدح فرخزاد غزنوی را هم سروده است که در اواسط قرن پنجم می زیسته این مسعود می بایست علاءالدوله ابو سعد مسعودبن ابراهیم غزنوی باشد که از ٤٩٢ تا ٥٠٨ پادشاهی کرده‌است، زیرا که مسعودبن مودود غزنوی تنهاچندروزی دررجب ٤٤٠ فرمانروایی داشته است.

اما اینکه دولتشاه وی را مداح سلیمانشاه بن محمدبن ملکشاه دانسته‌است بنظردرست نمی‌آید زیرا که سلیمان شاه‌بن محمد سلجوقی از ٥٥٥ تا ٥٥٦ تنها اندك مدتی پادشاهی کرده است بدینمعنی که در ربیع‌الاول ٥٥٥ بتخت نشسته ودرشوال ٥٥٥ گرفتارشده ودرربیع‌الثانی ٥٥٦ کشته شده‌است. وانگهی شاعری که فرخزاد غزنوی‌را که از٤٤٤ تا ٤٥١ پادشاه بوده مدح کرده است چگونه می شود که لااقل تا صد و چهارسال پس ازآن هم زیسته باشد؟ نظامی عروضی نیز وی را معاصر عمعق در گذشته در ٥٤٣ یا ٥٤٢ ومداح خضربن ابراهیم آل افراسیاب دانسته است که در ٤٧٤ بپادشاهی آغاز کرده است. اما اینکه دولتشاه نوشته است که جوهری زرگر داستان امیراحمد ومهستی‌را نظم کرده است بنظر مشکوك می آید زیرا که داستان مهستی گنجوی شاعرهٔ معروف قرن‌ششم وشوهرش امیراحمد معروف بابن‌خطیب وپورخطیب گنجه آنچه بما رسیده کتابیست بنثر که در تضاعیف آن رباعیاتی از مهستی و شوهرش و دیگران هست و چنانکه روش این کتاب و قراین دیگر نشان می‌دهد چنان می‌نماید که در قرن هفتم تألیف شده باشد وانگهی مهستی دردربار سنجر می‌زیسته ونزدیك صد سال پس‌ازجوهری زندگی کرده است و چگونه ممکنست که جوهری زمان او را دریافته

و داستان وی را بنظم آورده باشد؟ درین زمینه جای دیگر بحث کرده‌ام بدانجا باید رجوع کرد (۱).

مرحوم هدایت درمجمع‌الفصحا(۲) همان مطالب دولتشاه‌را مکرر کرده وقصیدهٔ دیگری‌ازجوهری زرگر آورده است که درسفینه‌ها اشعار دیگری بر آنچه وی نقل کرده است افزوده می‌شود و نسخهٔ کامل آن بدین گونه است:

ای تند و بدخو ساربان ، تندی مکن با کاروان
منزل بدین‌دوری مکن ، اشتر بدین‌تیزی مران
کز بانگ خلخال‌وجرس برمن جهان‌شدچون‌قفس
شد بسته درنفسم نفس ، شد خسته درجسمم روان
چون نزدتو کردم جزع ، ازتومن این‌دارم طمع
کارد بگوش من فزع آواز طبلت هر زمان
گر نیستی بامن بکین ، چندین چه‌پایی برزمین؟
آخر چرا باید چنین ، تعجیل تو با کاروان؟
رغم دل بی‌سنگ را ، چندین مکن فرسنگ را
از راه پیش‌آهنگ را از بهرمن بر کش کران
چون با تو درمانم همی ، از دیده‌خون رانم همی
این شعر برخوانم همی : کاهسته‌تر ، ای ساربان
هودج فرو گیر از هیون ، تا آید از هودج برون
با قد چون سیمین ستون ، آن لاله روی دلستان

---

(۱) دیوان قصاید و غزلیات نظامی گنجوی شامل شرح حال نظامی بامقدمه وحواشی... بکوشش سعیدنفیسی- طهران ۱۳۳۸ص ۱۳۳-۱۳۴ .

(۲) چاپ سابق‌الذکر ج۱ص ۱۸۴ - ۱۸۵

همچون بهـار آراسته ، چون گلبنی پیراسته
رخ چون مه ناکاسته ، برهمچو خرم بوستان
صافی تن او نسترن ، بویـا بر او یاسمن
یا زان قد او نارون ، رنگین لب او ناردان
سیمین برو کوچك دهن ، پروین‌رخ وسیمین‌ذقن
سنگین دل وسیمینه تن ، نوشین لب وشیرین‌دهان
از رخ نگار آزری ، از چشم سحر سامری
در بر پرند ششتری ، بر تن قبای پرنیان
چون کرد چرخ نیلگون ، اورا ز دست من‌برون
گرد جهان گردم کنون ، درجستجوی او جهان
پیش آیدم ربع و دمن ، بوده حریفان را وطن
از سیرت هرمرد وزن، برده تو گویی انس‌وجان
وادی شده گلزار او ، گل رفته ، مانده خار او
بام و در و دیوار او ، گشته شیاطین را مکان
باران فرو شسته نگار ، از آب او کاخ و حصار
اندر چمن‌ها رسته‌خار ، وآن خارچون نوك‌سنان
از شوره کرده پر نمك ، بوم و برش جور فلك
وز خار کرده پر خسك ، بام و درش دور زمان
گشته دیـار او چمن ، ساکـن درو زاغ و زغن
جسته درو کرکس وطن ، کرده درو جغدآشیان
درمجلس او گونه گون ، طنبور و نای و ارغنون
در گلشنی کز حد برون سوسن بدی و ارغوان

در جایگاه چون سقر ، تیره شب پر شور و شر
دریا پر از در و گهر ، آید بچشمم آسمان
اکنون درو غول‌دنس، هرشب دهد بانگ جرس
بینی گیاه وخار و خس ، برجای گل در گلستان
جوزا پراز لؤلؤ کمر، مریخ چون پرخون شمر
ناهید چون سیمین سپر ، نوماه چون زرین کمان
عقرب جفا را ساخته ، قوسش کمان انـداخته
دنبالـه از پیش آخته ، بر طرف راه کهکشان
چون چرخ درمردم زدن ، آید همی درچشم من
از تخم شکل نسترن وز زخم شاخ ضیمران
گرچه چراغی شد سها ، گم کرده‌ای او را ضیا
مریخ چون شمعی ، کجا رخشنده شد در آبدان
گردون گردان ازحجر ، در خدمتت بسته کمر
چون جوهری زر گر ، بندد تو گویی در میان

این قطعه نیز درسفینه‌ای بنام او هست :

نان کشکین‌خوری بخانهٔ‌خویش   به که بر خوان دیگران حلوا
دادهٔ ایزدت نهـاده بپیش   نکند سر تو بکس پیدا

درتاریخ آل کرت سیفی‌هروی هم این‌بیت بنام اوست :

خسرو سیارگان خنجر زر بر کشید
برسپه زنگبار تیغ چو از زر کشید

در سفینه ای دیـگر این مسمط ناقص بـا افتادگی هایی بنـام

کمال‌الدین اسمعیل اصفهانی آمده است اما چون تخلص وی را دارد پیداست که ازوست :

المستغاث ، ای مسلمین ! کان شمسهٔ خوبان چین
کم کرد مهر ، افزود کین بر زد جفا را آستین
اسب جفا کردست زین گوید مرا : نیکو ببین
کین هست دیدار پسین
عزم سفر دارد یقین
اکنون ندانم چون کنم ؟ از هجر رخ گلگون کنم
هامون ز غم جیحون کنم زین‌غم مگر دل‌خون کنم
دل را نیاز افزون کنم خود را بغم مرهون کنم
. . . .
از یاد یار نازنین
ما را که سازد چاره‌ای ؟ اکنون کجا غم‌خواره‌ای؟
کز جور هر سیاره‌ای دارم دگر بیغاره‌ای
شکر لبی مه پاره‌ای مردم شود نظاره‌ای
. . . .
. . . . ،
. . . .
. . . .
در راه او منزل کنم مقصود دل حاصل کنم
درمان درد دل کنم
تا کی دلم باشد حزین ؟

آواز خلخال و جرس بر من جهان کرده قفس
بانگ رحیل از پیش و پس بر من نیارد رحم کس
کس نی مرا فریاد رس در هر سری دیگر هوس
گویم همی در هر نفس :
المستغاث ، ای مسلمین !

اشتر بدار ، ای ساربان کآمد بمنزل کاروان
بینم هیونان کلان بی طاقت از بار گران
وز من همی جان جهان چون سو کواران هر زمان
با غم کند جانم قران
با نم کند چشمم قرین

ای گشته در عالم علم شیرین برو سیمین صنم
جماش چشم تو دژم خونخوارهٔ زلف تو خم
عیار یار محتشم هم محتشم ، هم محترم
خرم تر از باغ ارم
صافی تر از ماءِ معین

نیکو لقا ، شیرین سخن ساده زنخ ، کوچك دهن
زرین کمر ، سیمین بدن دل چون حجر ، تن چون سمن
بیداد مرد ، آشوب زن رشك صنم ، . . . . . .
اندك وفا ، بسیار فن
لاغر میان ، فربه سرین

نـازك نـگاری آزری　　چابك سواری لشکری
بـا رفتن کبـك دری　　باخوی چون حور وپری
بر چون پرند ششتری　　چهره چو ماه و مشتری

گل رخ نگـار سعتری
فـرخ بهـار راستین

ارقم دو زلف پر خمت　　مشکین رقم بر ارقمت
خوانیم عیسی مریمت　　کافسون عیسی شد دمت
خون‌می‌خورددل‌محکمت　　افغان ز روی خرمت

تا چند باشد در غمت ؟
آن بی زبان شرمگین

با من شدی تا آشنا　　از خویشتن کردی جدا
بستی در مهر و وفا　　کشتی مرا تخم عنا
کندی مرا چاه بـلا　　چابك نگار با بهـا

آزرم من کردی رهـا
آزار من کردی گزین

سرو روان در پرده‌ای　　کز باغبان آزرده‌ای
وز ناز تن پرورده ای　　آب لطافت خورده‌ای
ناز از بهشت آورده‌ای　　سایه بگل گسترده‌ای

بـاغ رخت را کـرده‌ای
پر چین ززلف پر زچین

هر دل، که با دلبر بود آسوده اندر بر بود
وآن کس، که بی‌یاور بود بی داد و بی داور بود
چون جوهری زرگر بود رویش برنگ زر بود
چشمش پر از گوهر بود
جسمش بخون اندر عجین

گر باشد از دولت نظر رنج فراق آید بسر
بیرون شود محنت ز در تخم طرب آید ببر
بندم بپیروزی کمر یابم ز بهروزی مگر
بر شمسهٔ خوبان ظفر
از فر خسرو شمس دین

لطیف‌الدین احمدبن محمدبن محمد کلامی اصفهانی ازشاعران قرن هفتم اصفهان کتاب معروفی بنام مونس‌الاحرار فی دقایق الاشعار شامل‌اشعار بزرگان شعرای پیش‌ازخود درروز پنجشنبهٔ اول ربیع‌الثانی ۷۰۲ بپایان رسانیده و این کتاب رابعد ها محمدبن بدر جاجرمی در ۷٤۱ باندك تصرفی بنام خود کرده وبجای اشعار کلامی سخنان‌خودرا آورده است. درین کتاب قصیده‌ای که در تذکرة‌الشعرا هست و پیش ازین آورده‌ام وقصیده‌ای که در مجمع‌الفصحا هست و پیش ازین ثبت شد ازسخنان جوهری هم درنسخهٔ کلامی و هم در نسخهٔ محمدبن بدر جاجرمی آمده است و درنسخهٔ کلامی این قصیدهٔ دیگر از جوهری هست که درنسخهٔ محمدبن بدرجاجرمی نیست:

بامن ز قضا، نماز دیگر افتاد پری رخی برابر
خوبی،چستی، ظریف‌وموزون شیرین صنمی لطیف و دلبر

از قامت نی بلند و نی پست — از گوشت نه فربه و نه لاغر
در پای کشان کشان سراغچ — بر دوش فگنده گوش چادر
گه برزنخ و بر و بنا گوش — از شوخی تاب داده معجر
بر گردن و گوش گوهر و در — بر ساعد و ساق زیور وزر
بر بسته رخی، چو ماه وخورشید — بگشاده لبی ، چو شهد و شکر
از مشك سیه رسن دو دیدم — بر هر رسنی هزار چنبر
از خون دل حریف و عشاق — انگشت چو سیم کرده احمر
پیراهن شعر لعل بر تن — تابنده چو سیم سینه و بر
آهسته فراز رفتم و گفت — با خشك لبان و دیدهٔ تر
ای باتو بحسن ماه وخورشید — هم زهره ومشتری نه درخور
داری سر آنکه از سر لطف — بخرامی تا وثاق چاکر ؟
تا برتو کنم نثار جان را — وز دیده عقیق و در و گوهر
چون کبك دری همی خرامید — آن فتنهٔ شهر و شور لشکر
گفتا که : سخن براه بر گوی — مقصود طلب ، ز قصه بگذر
القصه ، چو در وثاقم آمد — با یار زدیم سنگ بر در
شد حجره زروی آن نگارین — همچون گیتی زماه انور
از پای فرو نشست آن ماه — بر دست گرفت نرد و ساغر
نرمك نرمك سلام گفتم — گفتا که : علیك، جان خواهر
از باده سرش گران گران شد — آرامش خواب کرد در خور
از چشمهٔ نوش او چشیدم — پیش از اجل! آب حوض کوثر

دردیوان سوزنی این قصیده درهجوجوهری هست(۱) که‌ممکنست دربارهٔ همین جوهری زرگرشاعر سروده باشد :

کفن‌فروشی ، ای جوهری و مرثیه‌گوی
بمرده بر سورست مر تـرا بدو روی
بمرده شویان مانی ز روی بد بیـنی
اگرسه‌رویه خوهی‌سود، خیزومرده‌بشوی
چهار پای جنازه بکون زنت انـدر
اگر بگیری ناف جنازه و تن شوی
بتـیز چنگی نباش را همی مانی
بپنج پنج کن این سود و گوز پاره بجوی
طمع ببوی فروشی برافگن از پی شش
اگر بشش یك گند بغل نباشد بوی
چو هفت پروین بینی ز چرخ مویه کنی
گمان بری که بود مرده زیر چادر اوی
ز بهر هشت نهی تا بخانه نفقه کنی
جدا خوهی پدر از بچه و عیال از شوی
شد آبروی تو چون برسبوی سنگ زدی
ز بس گرستی بر مردگان سبوی سبوی
یتیم را پی آن تا که بشنوی گریه‌اش
دهی همی بدهان اندرون فشار رکوی

(۱) این قصیده درنسخهٔ چاپی نیست .

ز بیم مرثیت تو ز هیچ خانه کسی
برون نیارد انداخت موش مرده بکوی

سوزنی قصیده‌ای هم درمدح صدرالدین محمود جوهری ازوزیران ماوراءالنهر دارد(۱) که ممکنست از همین خانواده بوده باشد وبدین‌گونه است:

ز اقبال بر کمال شهنشاه شرق و چین
زینت گرفت صدر وزارت بصدر دین

صدری، که دین پاك محمد بنام او
محمود بود و هست و بود تا بیوم دین

صدری، که اوست واسطهٔ عقد اهل فضل
هر نکته از عبارت او جوهر ثمین

هرجوهری، که لفظ وی آرد زکان طبع
زان جوهرست خاتم اقبال را نگین

سلك جواهرست خط جان‌فزای صدر
چون صدر جوهری بود آری بود چنین

تشبیه صدر نامه و توقیع کلك صدر
زلف مسلسلست و بناگوش حور عین

شاگرد پیشگان و خریطه کشان وی
استاد کار تیر سپهرند بر زمین

از آفرین سرشت و را لطف کردگار
آنگه که آفریده شد آدم ز آب و طین

(۱) دیوان سوزنی ص۳۲۳ - ۳۲۴

درمدح او بـود سخن آفرین سرای :

ای ز آفرین سرشته ترا عالم آفرین
هر کس که آفرین تو گوید بصد زبان
از صد زبان بگوش وی آرنـد آفرین
نه از کبار دهر کسی مر ترا نظیر
نی از کرام عصر کسی مر ترا قرین
آبستنست کلك تـو اندر بنان تـو
کز سیر او بنات هنر زاید وبنین
تدبیر تست بسته گشاینده‌ای چنانك
سد سکندری نبود پیش او متـین
شیرینی عبارت تـو اهل فضل را
در گوش خوشترست چو درکام انگبین
گر بر درخت ناژو بلبل ز لفظ تو
انشا کند نوا و صفیری زند حزین
نبود عجب ، که ناژوی بی‌مغز و بی‌مزه
یابد ازان نـوا مزه و مغز همچو تین
دستور شاه شرقی و بر آسمان فضل
چون صبح صادقی ید بیضا در آستین
گیتی بنور عـدل شه آراسته شود
خورشید فضل تو چوشود ظاهر و مبین
چون درتو ظن‌خلق بنیکیست نیك‌باش
تـا در تو ظن خلق بنیکی شود یقین

شد پیش مهر امر تو دلهای خلق موم
آن کن که مهر مهر پذیرد، نه‌مهر کین
تـا آفتاب شاه نجومست و مـه وزیر
وز هر دو دور چرخ شهور آرد و سنین
آن اشهر و سنین عدد عمر شاه بـاد
تو مـاه صدر بادی و شاه آفتاب دین

☆☆☆

سپس نظامی عروضی در چهارمقاله نام از سغدی برده است که در نسخه‌ای بخطا «سعدی» نوشته‌اند. پیداست که سغدی منسوب بسغد سرزمین سمرقندست و ازین شاعر جز درین مورد جای دیگر ذکری نیافته‌ام.

☆☆☆

پس‌از آن نظامی یاد از شاعر دیگری بنام «پسر تیشه» کرده است وازوهم درجای دیگراثری نیست.

☆☆☆

سپس درچهار مقاله نام «علی‌شطرنجی» آمده‌است. محمد عوفی در لباب‌الالباب(۱) نام وی را جمال‌الحکما دهقان علی شطرنجی آورده وجزو شاعران آل‌سلجوق در ماوراءالنهر شمرده وپس‌ازان صدبیت از اشعار او را آورده است. دولتشاه در تذکرةالشعرا(۲) در بارهٔ سوزنی می گوید: «لامعی بخاری و جنتی و نسفی و شمس‌خاله(۳) و شطرنجی

(۱) چاپ سابق‌الذکر ص ۳۹۰ - ۳۹۵
(۲) ص ۱۰۲
(۳) دراصل: حاله

شاگردان سوزنی بوده‌اند » . اما این مطلب درست نمی‌نماید زیرا که نظامی عروضی وی را معاصر عمعق در گذشته در ۵۴۲ یا ۵۴۳ دانسته است وسوزنی در ۵۶۹ ازجهان رفته‌است ودورست کسی که درحدود بیست سال پیش از سوزنی بوده است شاگرد وی بوده باشد و ناچار باید گفت تا اندازه‌ای معاصر با سوزنی بوده است . مؤلف هفت اقلیم نام اورا بخطا « ابو علی شطرنجی » ضبط کرده است . مؤلف مجمع‌الفصحا(۱) او را علی شطرنجی سمرقندی مشهور بخواجه دهقان‌علی و معاصر لامعی جرجانی و شمس‌خاله دانسته و گوید « کسب شیوهٔ شاعری را ازسوزنی نموده امـا حکیم سوزنی چندین قصیده در مدح وی گفته . » سوزنی قصیده‌ای دارد بمدح دهقان افتخارالدین علی بن فخرالدین احمد(۲) بدین گونه :

ای دل، ز عشق‌یار چو از دانه نـار باش
گر دانه نار باشد ، گودانه نـار باش

ور اشك من ز جور توچون ناردان شود
در عشق آن دو لعل چویك دانه‌نار باش

بر جان خیال صورت جانان نگار کن
وندر میان جـان ثمر آن نگار باش

دردل هوای عذرا وامق چگونه داشت ؟
تو هم‌چنان بر آن بت مشکین عذارباش

---

(۱) ج اول ص ۳۴۴ - ۳۴۵

(۲) دیوان حکیم‌سوزنی‌سمرقندی تصحیح ومقدمه وشرح‌احوال .. ازدکتر ناصرالدین شاه حسینی - طهران ۱۳۳۸ ص ۲۲۷ - ۲۲۸

هرچند مستی از می مهـر و وفای او
تا پی ز پی خطا ننهی ، هوشیار باش
دست ازتوشستم، ای‌دل‌ودادم ترابدوست
در زلف او قرار کن و استوار باش
یار ار برای تو نرود ، روی ازو متاب
در روی کار بنگرو بر رای یار باش
گر باد بی قرار کند زلف دوست را
در خط گریز و گاه طلب بی‌قرار باش
تا درتن و روان تو تاب و توان درست
در زلف مشکبوی و خط مشکبار باش
بابوی مشك وباغزل خوش بمجلس آی
هشیار گرد و مادح صدر کبار بـاش
فرزند فخر دین ، که ز جان نبی بدو
آمدندا که : دین مرا افتخار باش
دهقان‌علی، که جان‌علی گویدش زخلد:
با خصم دین همیشه بکف ذوالفقار باش
ای صدر مهتران و بزرگان روزگار
خوش‌عیش‌وخوش‌طبیعت‌وخوش‌روزگارباش
پروردگان غریق شدند از نعیم تـو
دایـم غریق نعمت پروردگار بـاش
کار بزرگـواران شادی و عشرتست
تا فارغیت باشد ، مشغول کار باش

دینار بار بر کف آزاد زادگان
آزادوار بـا کف دینار بار باش

در دهر کار به ز شراب و شکار نیست
زین هر دو کار دایم با اختیار باش

گاهی شراب نوش کن از سیم ساعدان
وز بسدین نگاران شکر شکار باش

از عشق واز عقار طرب را سبب گزین
در سینه عشق و در کف جام عقار باش

خوبان پیاده پیش تو باشند صف زده
بر مرکب نشاط دل خود سوار باش

دردهر نیست چون تو یکی، وربود هزار
از مهتری تو صدر و سر صد هزار باش

خورشید مهترانی و جمشید سروران
چون این جهان فروزوچو آن ملك دار باش

خورشید وار از فلـك مهتری بتاب
بر تخت کامرانی جمشید وار بـاش

اندرجهان چوبی‌هنری عیب وعار نیست
با فخرو باهنر زی و بی‌عیب وعار باش

فخر از هنر نمای و باهل هنر گرای
وز عیب و عار بی هنری بر کنار باش

اقبال و عز و جاه و جوانی قرین تست
با هر قرین بمهر زمانـه گزار باش

هستند هر چهار ترا چون چهار طبع
جاوید بر طبیعت این هر چهار باش

پیداست که ممدوح این قصیده دهقان افتخارالدین علی بن فخرالدین احمد از مردمان محتشم عصرسوزنی بوده وسوزنی او را « صدر کبار » می‌دانسته وچون لقب دهقان داشته که در آن زمان بنجیب زادگان ملاك می‌داده‌اند و معنی امروزی را نداشته است ناچار مرد بلند پایه‌ای بوده است واز پایان قصیده پیداست که جوان بوده است وشاید جوانی وی باجوانی سوزنی قرین بوده‌باشد . سوزنی قصیدهٔ دیگری‌هم درستایش وی دارد(۱) بدین گونه :

آن خط تیره گرد بنا گوش روشنش
گویی نبشته‌اند بخون دل منش

خون دل‌منست، نه‌خط آن، زبسکه گشت
اندر دلم خیال بنا گوش روشنش

ای جمله دوستان من، ازبهر خون من
زنهار ! خصم وار مگیرید دامنش

در دل نهال عنبر و سوسن نشانده‌ام
کاندوده شد بعنبر تر برگ سوسنش

از سنبل دو زلفش و از لالهٔ رخش
پر سنبلست کویش و پر لاله برزنش

بر روی من زدیده چکان آب روینست
بی آن رخی، که شست مگرز آب روینش

(۱) همان کتاب ص ۲۲٤ - ۲۲۵

از فرق تا قدم همه خوبی و دلبریست
غازی بت من ، آنکه ز جانم برهمنش
از غمزه تیر دارد و از ابروان کمان
آن دلفریب نرگس جادوی پر فنش
هر ناوکی ، که غمزهٔ غازی زند بحکم
نتوان حجاب کرد بخفتان و جوشنش
گر خون من بریزد از آن غمزه غازیم
باشد ز بار خون من آزاد گردنش
بیچاره سوزنی ! که ز سودای غازیی
شد همچو خسروانی خسران زده تنش
چون خسروانی از غم غازی نحیف شد
زان گونه سوزنی ، که ندانی ز سوزنش
ای کاش ! خسروانی بودی بدین زمان
تا بودی آستان خداوند مسکنش
دهقان علی ، سپهر هنر ، افتخار دین
کز آفرین سرشت خداوند ذوالمنش
آن مهتری که ، آسان سیمرغ و کیمیا
یابند در جهان و نیابند دشمنش
گر وی بدست بخت بگیرد عنان چرخ
جز نرم گردنی نکند چرخ توسنش
از صد هزار خصم پیاپی بجان و مال
ایمن شود ، هر آنکه در آید بمأمنش

پران خدنگ او بگه صید و گاه حرب
از خون چنان شود که ندانی ز چندنش
زیباتر از پریست ببزم اندرون ولیك
در رزمگه ندانی باز از هریمنش
ز آثار صحبت کف گوهر فشان او
گوهر بر آید از دل برنده آهنش
آهن بپیش آتش خشم وی ار نهی
در حین کند گداخته چون موم و روغنش
هرخانه‌ای ، که آتش کینش فروختند
از باد مرگ دود بر آید ز روزنش
در هرزمین ، که تخم کند کشت کین او
دست زمانه در زند آتش بخرمنش
در باغ خاطرم گل مدحش شکفته شد
از عکس نقش طارم و ایوان و گلشنش
شیرین وچرب شد سخن من، که طبع را
پرورده‌ام بشکر و مرغ مسمنش
زاید دلم مدیح بالوان ، از آنکه تن
پوشیده‌ام بکسوت خوب و ملونش
من آن مزینم ، که همه سال بنده وار
دارم بفر و زینت مدحت مزینش
شاهیست او بمملکت مردی و هنر
کز فضل هست تختش و از جود گرزنش

ای پادشا، که گرزن وتختت بکار نیست
آن تاج را مگیرش وزین تخت مفگنش
درهردلی، که رسته‌شدازوی درخت کین
نا آمده ببرگ و بر، از بیخ بر کنش
گر دشمنت ز جاه بخورشید بر رسد
زان تا که ذره ذره شود بر زمین زنش
یارب، بروزحشر بر آن‌رحم کن که گفت:
« یا رب ، بروزحشر مگیر از پی منش »

این قصیدهٔ دیگرسوزنی‌هم بمدح اوست (۱):

از من بآزمون چوطلب کرد یار دل
از جان شدم بخدمت و بردم نثار دل
دیدم بزیر حلقهٔ زلفین آن نگار
در بند عاشقی، چودلم ، صد هزاردل
فرمان گزار دلبر وطاعت نمای من
طاعت نمای داده بفرمان گزار دل
من دل سپار و آن بت مهروی دلپذیر
کی جز بدلپذیر دهد دل سپار دل ؟
دل را بدان نگار سپردم ، که داشتم
زو چون نگار خانهٔ چین پر نگار دل
دل را قبول کرد و بجان زینهار داد
گویی که داد جان مرا زینهار دل

(۱) همان کتاب ص ۲۴۴-۲۴۶ .

جان اختیار کرد که : دربند وی بوم
آنگه که کرد عشق ورا اختیار دل
در آبدار عارض او بنگریستم
شد آبدار دیده و شد تابدار دل
تا بیست بر دلم ز رخ آبدار دوست
کان را بپیش کس نکند آشکار دل
شکر لبی ، که جان طلبد بوسه رابها
سیمین برش ربوده بوقت کنار دل
هرچند کان صنم ز غم من تهی‌دلست
پر کرد مر مرا غم او تار تار دل
گردد هر آن کسی، که‌چومن‌عشق‌پیشه کرد
هم پر سرشك دیده و هم پرشرار دل
تاچند رنجه دارم‌درعشق دوست‌جان ؟
تا چند بسته دارم در بند یار دل ؟
دادم بباد ساری دل را بباد عشق
نشگفت اگر بباد دهد بادسار دل
بی‌نظم گشت کارمن از بیدلی، چنان
کز یار باز گرد خوهم خواستار دل
کاری کنم که باز خداوند دل شوم
دارم بنظم مدح خداوندگار دل
کامد بفرخی ز سفر افتخار دین
کز مدح او کند بجهان افتخار دل

دهقان‌علی، که‌همچوعلی بدسگال‌را
در سینه بگسلد بسر ذوالفقار دل
صدری، که بی‌محبت او هیچ‌خلق را
اندر میان سینه نگیرد قرار دل
گویی ز بهر مهر ورا آفرید و بس
انــدر نهاد آدمیان کردگار دل
گر گوش بشنود که: بماننداو کسیست
کم داردآن شنودهٔ گوش استوار دل
دارد بجود و مردمی آن عالم سخا
مانند بحر بی گذر و بی کنار دل
گرعلم‌وحلم وشرم وخرد زینت‌دلست
او را مزینست بدین هر چهار دل
کان از زر عیار تهی دل کند بجود
چون خوش کند ببخشش زرعیار دل
تا دل چو زر و سیم ببخشد یمین او
کرد از یمینش میل بوی یسار دل
ای صدر روزگار ، که اهل زمانه را
بی‌خوشدلیت خوش‌نکند روزگار دل
بازیست‌مهر تو، که کند برهوای‌طبع
از هر هواخوهی بتلطف شکار دل
اندر هوای تست کبار و کرام را
همچون هوای بی‌خلل و بی‌غبار دل

در دست تو نهاده ببیعت کرام دست
پیوسته با دل تو بصحبت کبار دل
گر دل بدل رود، زدل خویش بازپرس
تا برهوای تست کرا زین دیار دل؟
درخدمت تواند، میان بسته، چون رهی
گردان روستم تن اسفندیـار دل
بربرهمی درند، چو سهراب را، پدر
خصم ترا بخنجر جوشن گزار دل
خار آفرید و نار ملك، تا حسود تو
دوزد بخار دیـده و سوزد بنار دل
بدخواه جاهت، ارهمه تن، دل شود چو نار
از سهم و بیم تو بکفاند چو نار دل
ورخنجر دورویه کشد، چون درخت نار
خود را کفد بخنجر خود ناروار دل
تا نسبتی نـدارد آبی بکو کنار
وین هردو را نداند از یك شمار دل
بادند حاسدان تو، آبی صفت، همه
پشمین لباس و زرین رخسار وقار دل
چون کوکنار خورده ز سودا دماغ پر
وزخرمی تهی شده چون کوکنار دل
مردوستانت خوشدل ومردشمنانت را
درمانده گشته باغم و بی غمگسار دل

خواهم بقای تو بزمان صد هزار سال
وزمن بدین قدر نکند اختصار دل
چندان بقات باد، کز ادراك وفهم آن
آید بعجز عقل و کند اضطرار دل

این قصیدهٔ دیگر را هم درمدح وی سروده است (۱) :

بشاعری پدر خویش را نه فرزندم
اگر نه معتقد مجلس خداوندم
سپهر جاه، علی، افتخاردین، که زفخر
چو شیعه‌مذهب خود را بدین علی بندم
همه مناقب او گویم و مدایح او
بشاعری چو سخن بر سخن بپیوندم
قصیده باشد فرزند شاعر و نخوهم
که جز بخدمت او باشد آنچه فرزندم
هر آن قصیده، که آنرا جزو بود ممدوح
چو خوانده گشت برین گریم و بر آن خندم
بزرگوارا ، در خدمت تو سالی چند
گذشت عمرو بماندست روز کی چندم
بروزچند، که ماندست، بنده پرور باش
که من بسالی روزی بعمر خرسندم
بمهتری دگری نیست مثل ومانندت
بشعر اگر دگرانند مثل و مانندم

(۱) همان کتاب ص ۲۷۳ .

بخدمت تودرست اصل نیك بختی من
که ازدرخت ثنای‌تو برگ وبر کندم
ستایش تو کنم، خویشتن ستوده بوم
که رخت بخت بیك جایگه نیفگندم
بشست‌وهشت‌رسیدست‌سال‌عمرموهست
مه رسیده زره بستر و قزاگندم
بحق نان ونمك عاجزم ز نان و نمك
ز نان ایشان بر دل نمك پراگندم
بآرزو برسان ، تا بآرزو برسی
که من بخط شریف تو آرزومندم
بنان نخشب خطی نویس ، تا برسد
که من بخدمت صدر تو درسمرقندم
بشعر ترفند ار ترف بودم و ترخین
بپند وحکمت اکنون چوشکروقندم
بپند و حکمت پیرانه سر بدولت تو
بود که محو شود شعر های ترفندم
زپند وحکمت من بادسال عمرتو بیش
ز صد هزار فزون باد حکمت و پندم
نخست گویی سحر حلال در ره شعر
چنان نمایم کز نای و از دماوندم
بلند گوش‌خری می‌زنم که‌جو نخورد
بکون سر خر خم‌خانه خایه دربندم

بزند مانـد طبعم جهنده زو آتش
عدوت سوخته بادا ز آتش زندم

این قصیدهٔ سوزنی هم بمدح دهقان افتخار الدین علی بن فخر الدینست (١):

ای از کمال قدر تو تیر انـدر آسمان
وز ذهن تو خجل شده تیر اندر آسمان
هست از کمال علم تو اندر زمین نصیب
چون از کمال قدر تو تیر اندر آسمان
گر آسمان ز حشمت تو داشتی سپر
نمرود کی کشیدی تیر اندر آسمان ؟
در مهتری پدیدی ، چون آفتاب و ماه
در روز روشن و شب تیر اندر آسمان
بدر سپهر فخری و فرزند فخر دین
آن بر زمین چو بدر منیر اندر آسمان
همنام ابن عم رسولی ، علی ، که بود
مداح او سروش کبیر انـدر آسمان
ای صدر وسروری . که نهد بخت مر ترا
از قدر و جاه گاه ، و سریر اندر آسمان
تـو در زمین نظیر نـداری بمهتری
چونان که آفتاب نظیر اندر آسمان
خورشید و ماه نور جمال تو یافتند
کین شد چو شاه و آن چو وزیر اندر آسمان

(١) همان کتاب ص ٣٠٩-٣١١

سیر ارنه بر موافقت رای تـو کنند
هر هفت گم کنند مسیر اندر آسمان

اسرار آسمان بضمیر تـو ظاهرست
چون بنگری بچشم ضمیر اندرآسمان

کیوان ، که ازنحوست گردنده رای او
اهل زمین برند نفیر اندر آسمان

گر مشتریست ، اختر بدخواه جاه تو
او سوی خود کشد بزحیر اندرآسمان

بهرام خون خصم تو ریزد بتیغ کین
کان تیغ نیست رنگ پذیر اندرآسمان

خورشید، چون جمال تو بیند بجنب خود
گردد چوذره خوار و حقیر اندرآسمان

ناهیـد رود ساز بامید بزم تـو
دارد بدست جام عصیر اندر آسمان

تا تیر و مه تفحص احوال تو کنند
مه شد برید و تیر دبیر اندر آسمان

هرشب ، که تو نشاط کنی عندلیب وار
سیارگان زننـد صفیر اندر آسمان

تو باده بر گرفته و از دست مطربانت
افتاده نالـهٔ بم و زیر اندر آسمان

تو بر زمین نشسته و از لطف خلق تو
افگنده باد بوی عبیر اندر آسمان

در آسمان نیلی، گر بنگری بخشم
گردد پدید رنگ زریر اندر آسمان
تا روز حاسدان تو گردد سیه چو قیر
بی شب رسد سیاهی قیر اندر آسمان
جز از زمین جود تو قسمت نکرده‌اند
نانی بنـام هیچ فقیـر اندر آسمان
حکم ازل چو مایـدهٔ دشمن تـرا
لوزینه ساختست بسیر اندر آسمان
کوهان یوز روغن کردست، تا پزند
خوان ترا کرنج بشیر اندر آسمان
تف سعیر در نظر هیبت تو هست
چونانکه هست تف اثیر اندر آسمان
زان تا مگر شعیر براقت شود، شدست
امسال برج خوشه شعیر اندر آسمان
خصمت ببرج ماهی، اگر برشود زچاه
بریان شود ز تف سعیر اندر آسمان
مرد حکیم کرد مرا امتحان و گفت:
ای کلك تو فگنده صریر اندر آسمان
شعری پنیر قافیه‌گو اندرین ردیف
شعری نهاد مرتبه گیر اندر آسمان
گفتم: سپاس دارم و گویم چو بنگرم
نیکو بچشم عقل خطیر اندر آسمان

تـا قافیه نواله دهد از ضمیر طبع
بندم بدست نظم فطیر اندر آسمان

هست آسمان چو سفره و خورشید همچو قرص
انجم چو گوز و مه چو پنیر اندر آسمان

تا نیست انجم و مه و خورشید را مدام
از سیر برج برج گزیر اندر آسمان

سیرت ببرج لهو و طرب باد سال و مه
ای طلعتت چو مهر منیر اندر آسمان

بادا بزیر سایهٔ بخت جوان تـو
چندین هزار اختر پیر اندر آسمان

این قصیده نیز در ستایش اوست (۱) :

چو تیر غمزه بناز و کرشمه اندازی
نشانه از دل مسکین من کن ، ای غازی

نخست با تو بدل بازی اندر آمده‌ام
چو دل نماند تن در دهم بجان بازی

مرا چو جان ببازی شدست قربانت
بود همیشه روا ، گر بجان من تازی

گهم بغمزهٔ زهر آب داده خسته کنی
گهم بنوشین بیجاده مرهمی سازی

چو هیچ زخم تو ، ای دوست ، بی نوازش نیست
مرا بغمزه بزن ، تا ببوسه بنوازی

(۱) همان کتاب ص ۳۵۸ - ۳۵۹

هزار عاشق داری و من هزار و یکم
بمن نیایی ، تا زان همه نپردازی
یگانه ای بنکویی ، یگانه‌ایم بعشق
همی خوریم غم عشق تو بانبازی
مرا بعشق تو تشت ، ای پسر ، زبام افتاد
چه رازماند تشتی بدین خوش آوازی ؟
خوشست عشق ، اگر آشکار یارازست
خوشست با توام ، ار آشکار یا رازی
بچاره سازی با خصم تو همی کوشم
که مروزی را کار اوفتاد با رازی
سپز نیفگنم از خصم تو ، همی کوشم
که خصم نبود بی طاعنی و طنازی
چو مشك عشق تو غماز من شد ، ای دل و جان
بدیع نبود از مشك عشق غمازی
خبر بمجلس ممدوح من رسید که : تو
چگونه بر دل مداح او همی تازی
سپهر فخر ، علی ، افتخار دین ، که بدو
کند تفاخر دین محمد تازی
ز چرخ صید کند نسر طایر و واقع
عقاب همت او از بلند پروازی
ایا بزرگ وسر افراز مهتری ، کت نیست
نه در بزرگی یارو نه در سر افرازی

نسیم خلق تو از آهوان تاتاریست
سموم خشم تو از کژدمان اهوازی
بطبع پاك زیـادت کنندهٔ خردی
بکف راد ز بن بر کنندهٔ آزی
مهیب تر ز هزبری بروز رزمی و باز
لطیف‌تر ز غزالی ببزم و بگمازی
نیاز دیده بروی تو باز کرد ، ازانك
نیاز دیده نه ای ، پروریـدهٔ نازی
بنیك نامی مشهور گشتی ومعروف
از آنکه با کف رادی و با در بازی
سخای حاتم پیش سخای تو زفتست
نبرد رستم نـزد نبرد تو بـازی
همیشه غالب و قاهر بوی بر اعدا بر
مگر که اعدا کبکند وتومگر بازی؟
بمدح تو سخن من بهفتمین گردون
رسید بی رسن از چاه هفتصد یازی
هزار گنج بیك دست اگر بدست آری
بدست دیگر هم در زمان براندازی
بنزد تو همه اعزاز اهل دانش‌راست
که اهل دانشی و مستحق اعزازی
هزار سال ترا عمر باد در اعزاز
وگر شمار غلط گردد از سر آغازی

این مسمط را نیز سوزنی درمدح وی سروده است(۱) :

نو بهار تازه پیدا کرد رنگ و بوی خویش
بر گرفت از باد مشکین گل نقاب ازروی خویش
بوستان چون جلوه زد گل‌را بطرف جوی‌خویش
کرد گل عاشق جهان را بررخ نیکوی خویش
مرغ دستان زن بلحن حلق دستان گوی‌خویش
خواند از گلبن بگلبن یار خودرا سوی خویش
تا مرا روز نشاط مهتر خوش خوی خویش
این دهد یاری بمداحی و آن اندر غزل

آب روشن تیره گشت از ژالهٔ ابر بهار
خاك تیره گشت روشن از فروغ لاله‌زار
ابر نیسان را ببار آورد در شاهوار
غنچه ازشوخی ببر بگرفت آن دررا ببار
لالهٔ سیراب درنیسان ، پر ازرنگ ونگار
درج در شاهوارست و عقیق آبدار
گفتیی لاله است ، یارب ، یالب ودندان یار ؟
گر نبودی تیره دل چون خصم دهقان اجل

نرگس‌خوشبوی باز از خواب خوش بیدارشد
چشم بی دیدار او باز از در دیدار شد
در چمن با شنبلید و با بنفشه یار شد
سبزه چون دیبا و گل چون نافهٔ تاتار شد

(۱) همان کتاب ص ٤١٧ - ٤١٩

بوی و رنگ سنبل و دیبای بستان خوار شد
بوستان آرای هم بزاز و هم عطار شد
ابر نیسان رایگان غواص لؤلؤ بار شد
تا بکف راد ممدوحم زنند او را مثل
افتخار الدین ، علی ، فرزند فخرالدین خال
آنکه زینت یافت زو گیتی ، چو رو از زلف و خال
فخر دین خال با قدر سپهرست از کمال
افتخار الدین ، علی ، چون آفتابست از جمال
زان سپهر سروری و حشمت وجاه وجلال
آفتابی گر چنو پیدا شود نبود محال
آن سپهر بی فنا وین آفتاب بی زوال
تا قیام الساعه باد آن بی غبار ، این بی زلل
آن خداوندی ، که طبعش چون بهار آراستست
سرو بستان سری از جاه او بر خاستست
از مکاره وز معایب سر بسر پیراستست
دست او از دوستی سایل عدوی خواستست
روی بخت او همیشه چون مه ناکاستست
خط امرش حصن امن خلق را پیراستست
خلق را بایسته چون باران حاجت خواستست
با دو کف راد او باران و ابل کم زطل
آن خداوندی ، که فردوسست ازو شهر نسف
اهل حضرت راست از اقبال او جاه و شرف

بر خلایق ناید از وی جز مراعات و لطف
مردمی ازخلق او زاید ، چو لؤلؤ از صدف
نیست جز وی در صف آزادگی دارای صف
مال در بازد بجود و مردمی از کلك و کف
در هنرمندیست گویی صاحب ری را خلف
در جوانمردیست گویی حاتم طی را بدل

مهتری ، کزوی برونق گشت کارمهتری
مهتران در خدمتش بندند بار مهتری
تازه شد زو سیرت ورسم و شعار مهتری
درسرای اوست یکسر گیرو دار مهتری
چون سرای اوست عزو افتخار مهتری
شد فزون از اعتبارش اعتبار مهتری
شاد و برخوردار باد از روزگار مهتری
تا حسود اوشود غم خوارو خوارو باخلل

ای جوان بختی، که تخت بختت از کیوان برست
بر فلك فرمان بـر رای تو سعد اکبرست
بر بد اندیشان تو بهرام کینه گسترست
مجلس بزم ترا خورشید رخشان ساغرست
چون قدح داری بمجلس زهره چون رامشگرست
چون قلم گیری ترا تیرفلك چون چاکرست
مه بهرماهی دوره چون نعل زرین پیکرست
بر امید آنکه نعل اسب تـو گردد لعل

ای یگانه مهتر فرزانه ، راد بی مثیل
ای کف راد تو ارزاق خلایق را کفیل
درهنرمندی ورادی بی‌عدیل و بی بدیل
صاحب صمصام راهستی بهم نامی عدیل
افتخار آرد بتو دین جهاندار جلیل
فخردین بدخواه‌جاهت‌را نخواهدجزذلیل
جاه تو خواهد عریض وعمرتو خواهد طویل
عزو اقبال تو خواهد بی‌زوال از لم یزل
خاندان فخر دین دایم بتو معمور باد
طبع فخرالدین‌همه ساله بتو مسرورباد
مر دل وچشم ترا از نو سرور ونور باد
مهرتو دردل‌چنان‌چون‌نقش‌برمنقور باد
چشم بد از دوستدار دولت تو دور باد
حاسدجاهت بدل‌غمگین ، بتن‌رنجورباد
دهر بر اعدا و بر احباب تو زنبور باد
قسمت این‌طعن‌نیش وبهر آن طعم عسل

پیداست که هنگام سرودن این مسمط افتخارالدین علی درشهر نخشب یانسف بوده وپدرش‌فخرالدین احمدنیز می‌زیسته و بفخرالدین خال معروف بوده است. چنان می‌نماید که این‌قطعه را (۱) نیز سوزنی دربارهٔ وی سروده باشد :

(۱) همان کتاب ص ۴۳۶ - ۴۳۷

مدح دهقان خواجه زنگ از طبع بزداید مرا
تا نگویم مدحت او طبع نگشاید مرا
تا نکوخواه ویم دولت نکوخواهد مرا
تا ستایم مر ورا ایام بستاید مرا
شب چو بندیشم که: فرداسر نهم بر آستانش
بامدادان از شرف سر بر فلك ساید مرا
گر صلت گیرم ز دست دیگران بسیار چیز
تا نگیرم اندك او، کار بر ناید مرا
اندکش بسیار تر باشد ز بسیار کسان
من همی دانم که خود اندك نفرماید مرا
از برای آن کزو عیدی ستانم روز عید
بر تن این سی روز روزه هیچ نگزاید مرا
ار گراینده نباشد سیم او در جیب من
از سبکباری بنا گه باد برباید مرا
هست ارزانی بر آن مهتر آزاده خلق
کز ثنای او زبان در کام ناساید مرا
جز ثنای او مبادا زین سپس در شعر من
تا بدان گاهی که از خاطر سخن زاید مرا

این افتخارالدین علی بن فخرالدین احمد پسری احمدبن علی نام معروف بعین دهاقین داشته که در شهر کاشان ماوراء النهر میزیسته و شاید احمدبن علی پدر علی بن احمد بوده باشد وسوزنی این قصیده را درمدح وی سروده است(۱) :

(۱) همان کتاب ص ۳۲۶ - ۳۲۷

ایا فراق تو دردی که وصل تو درمان
بکوی وصل سرای فراق را دربان
فراق روی تو دردی فگند در دل من
که جز بدست وصال تو نیستش درمان
مرا زوصل توهجر آمد و بهجر تووصل
بهم بدل‌شده باد این‌وصال و آن هجران
فراق ووصل‌تو وصل وفراق من‌جستند
که دادشان بسوی‌تو‌چنین‌درست نشان؟
تو دور ازمن و غمهای من بتو نزدیك
تو شاد بی‌من ومن بی‌تو باغم و پژمان
ز فرقت لب مرجان شکر آگینت
بجان رسیدم کار و بلب رسیدم جان
چوشکرم بگداز اندرآب دیدهٔ خویش
چگونه آبی ؟ آبی بگونهٔ مرجـان
نشاط دیدن روی تو باشدم یك روی
اگر مدیح بخوانم بمجلس دهقان
تن مکارم و احسان وجود و مایهٔ فضل
ستوده عین دهاقین مفاخر اعیـان
ستوده شأن و نکو سیرت احمدبن علی
که‌چون‌علیست‌بسیرت، چواحمدست بسان
بسان و سیرت و آیین مردمی کردن
همه جهان را دعویست ، مرورا برهان

ورا خدای جهان، گویی، ازعدم بوجود
بجود و مردمی آورد نزد خلق جهان
بهیچ نوعی ز انواع فضل وجود وهنر
کز آن ستایش و آرایشست برانسان
بصد هزار یك او بصد هزاران سال
ندید و نـاورد افلاك و انجـم و ارکان
سران همه صدفند، اوست همچو لؤلؤ بحر
مهان همه خزفند، اوست همچو گوهر کان
وی آفتاب کمالست بر سپهر شرف
که بی کسوف وزوالست و آفت ونقصان
ویست در سر جاه و خطر بجای خرد
ویست در تن فضل و هنر بجای روان
نیافرید ملك همچنو بسیصد قرن
نیاورید فلـك همچنو بصد دوران
عنان مرکب انعامش از بر گردون
طناب رایت اقبالش از بر کیوان
مدیح او نتوانم تمام گفتن، اگـر
مرا بشاعری اندر، چوعنصریست، توان
بیك زبان نتوانم بکام خویش رسید
اگر بر آید بر کام من هزار زبـان
بهـر ستایش کورا تمـام بستایم
ازان ستوده فزون تر بود بصد چندان

ستوده شعر من آید بمدح مجلس او
چو در محمد مختار گفتهٔ حسان
ایا رونده بکاشان، بگیر مدحت من
بهر کجا که خداوند من بود، برسان
زمین ببوس و بکن خدمتی نخست ازمن
بر او بیده و گو: این قصیده را برخوان
بگو که: سوزنی از آرزوی خدمت تو
نحیف گشت بمانند سوزن کمسان
بگو که: ای سر و صدر زمانه، افزونست
نشاط خدمت تو در دلش زمان بزمان
اگر ضمان کنی، آنجا بخدمت آید، هست
ز تو اشارت و از بنده بردن فرمان
همیشه تا که ندیدست کس بعالم در
زمین ساکن و گردنده چرخ را یکسان
عدوی دولت او خوار باد، همچو زمین
بگرد روی زمین، همچو چرخ، سر گردان

پیداست که چون ممدوح این قصیده عین الدهاقین احمد بن علی در شهر کاشان ماوراءِ النهر می‌زیسته سوزنی از دور وی را ستوده و این مدایح را بآنجا نزد وی فرستاده است.

سوزنی ممدوح دیگری دارد بنام دهقان احمد سمسار که پیداست همان عین الدهاقین احمد بن علی سابق الذکرست زیرا که در شهر کاشان

می‌زیسته است . یك‌بار درپایان قصیده‌ای(۱) که درهجو کسی‌با‌ین‌مطلع سروده است :

ای آخته بالای ، پری چهرهٔ عیار
دیوانهٔ کافی ، پسر دختر سالار

چنین می گوید :

از من برمیدی ، ره کاشان بگزیدی
رفت از تو همه قلعهٔ کاشان بکس مار
کاشان وخسیکت(۲) راگردی بظریفی
وز تری وتیزی ره مرغینان(۳) هموار
آمد خبر تو که : بکاشان و خسیکت
لولی بچه‌ای دوست گرفتی و شدی زار
یك بوسه ندادی ز ره مهتری و شرم
وآن شوم هوا جوی ترا گاد بخروار
گر خدمت دهقان اجل عین نبودی
آنجاچوخر آن باربری وچوخراین بار
از عار بدان تری و تیزی ز پی تو
افتاده بکف کیر ، که : النار ولاالعار
دهقان اجل ، گر نبدی یار تو ، می‌شد
ازاین کل سر سرخ ره کون تو هموار

---

(۱) همان کتاب ص ۴۹ - ۵۰

(۲) خسیکت مخفف اخسیکت نام شهرمعروف ماوراء النهر

(۳) مرغینان شهرمعروفی بوده‌است درماوراءالنهر درناحیهٔ فرغانه

گر می نشدی هیبت او بر تو نگهبان
سوراخ سرینت ز فراخی شده بد غار
دهقان اجل ، احمد سمسار ، که بی‌او
بودست در مردمی و جود بمسمار

سوزنی درحق این دهقان احمد سمسارمدایح بسیار دارد وازان جمله این قصیدهٔ اوست(۱) :

ای رنگ رخت گونهٔ گلنار شکسته
یك موی تو صد طبلهٔ عطار شکسته
از خجلت بالای تو در هر چمن و باغ
افگنده سر سرو و سپیدار شکسته
بـازار نکویی بتو افروخته وز تو
یکسر همه خوبان را بازار شکسته
نقش تو بصورتگر فرخار رسیده
زو خامهٔ صورتگر فرخار شکسته
تمثال تو ، چون دست براهیم پیمبر
مر بتکده ها را در و دیوار شکسته
مخمور دو چشم تو بیك غنج و کرشمه
صد بـار در خانهٔ خمار شکسته
وز ناوك مژگان تو در بابل و کشمیر
بسیار صف جادوی مکار شکسته

(۱) همان کتاب ص ۳۳۳ - ۳۳٤

ما را هم از آن ناوك شوخ تودل و پشت
شد خسته هدفوار و کمان وار شکسته
تا خانهٔ زنهار دلم شد بضرورت
آن زلفك تاریك بهر تار شکسته
یك تار نخواهم که از آن زلف شود کم
زان تا نشود خانهٔ زنهار شکسته
پیوسته دو چشم سیه تست غنوده
چونان که سیه جعد تو هموار شکسته
چون چشم تو شد بخت من، ای دوست، غنوده
چون جعد تو شد پشت من ، ای یار، شکسته
کردم دل خویش ، ای بت عیار، زعشقت
چون رود کی اندر غم عیار شکسته
چون گردن احرار زبار منن خویش
دهقان اجل احمد سمسار شکسته
صدری ، که بدست کرم او ز در بخل
زنجیر گسسته شد و مسمار شکسته
هست او سر احرار وز پیرامن تختش
تا حشر نگردد سر احرار شکسته
در باغ ایادیش بر اشجار مروت
پخته است و رسیده رطب و خارشکسته
از برگ بر آوردن بسیار نگردد
یك شاخ از آن جملهٔ اشجار شکسته

گر شاخ مراد عدوی او ببر آیـد
پر بار شود ، تا شود ، از بار شکسته
همواره بود از نفس سرد حسودش
از دوزخ تفتیده تف نار شکسته
ازخون جگر، کز مژه بر چهره فشاند
چون پردهٔ نارست و برو نار شکسته
آنرا که بتیمار وی آمد ، نکند چرخ
یك موی بر اندام ، ز تیمار شکسته
آن کز خط فرمانش برون بردسروپای
گردد تنش آزرده و تا تار شکسته
شد کعبهٔ زوار درش ، زانکه بر آن در
گشت آرزوی سینهٔ زوار شکسته
هرگز نشود دامن زایر بدراو
از شستن و نا یافتن بار شکسته
ای دست ستمگاری و کردار بد دهر
از خلق بکردار و بگفتار شکسته
خود جز تو نباید که کند دست بد دهر
از خلق بگفتار و بکردار شکسته
دارد ، زبس احسان ومروت ، کف کافیت
ارز درم و قیمـت دینـار شکسـته
هست از نکت پر لطف تو بگه نطق
نرخ گهر و لؤلؤ شهسوار شکسته

ممدوح سخندانی و اندر تو سخن را
نبود شرف و قیمت و مقدار شکسته
شاعر ز پی نظم مدیح توام ، ارنی
هستم هوس گفتن اشعار شکسته
تا طبع مرا نظم ثنای تو بود کار
هرگز نبود طبع مرا کار شکسته
ازغیرت واز رشك، که بر مدح تو دارم
دارم قلم از مدحت اغیار شکسته
گر بلبل طبعم نه مدیح تو سراید
ببریده زبان باید و منقار شکسته
جز مدح تو گر نقش کنم بر رخ کاغذ
باد ازکفم انگشت قلم وار شکسته
استاد رشیدی را شعریست ردیفش
چون زلف بتان نغز و بهنجار شکسته
من سوزنیم ، شعر من اندر پی آن شعر
نرزد بیکی سوزن سوفار شکسته
لیکن چو قبول تو خداوند بیابد
آن شعر بدین شعر شود زار شکسته
تا گنبد دوار زمین را بخوهد بود
از یك دگر آسایش و رفتار شکسته
مآسای ز شادی ، که ز غم پشت حسودت
دارد روش گنبد دوار شکسته

از گنبد دوار بد اندیش تو برخاک
افگنده نگون باد و نگونسار شکسته

سوزنی اشعاردیگرنیزدربارهٔ این محمدوخانی که ذکرشان رفت دارد وبرای‌اجتناب ازطول کلام ازذکر آنها خود داری کردن اولی‌بود وبهمین اندازه بسنده کردم.

✡✡✡

سپس نظامی عروضی شاعر دیگر ازمعاصران عمعق را در دربار خانیان نام برده است که « پسراسفراینی » باشد. ازونیزدرجای دیگر اثری نیافته‌ام.

✡✡✡

معروفترین شاعران معاصرعمعق که با وی رقابت نیزداشته واز سخن سرایان نامآور عصرخود بوده است رشیدی سمرقندیست. در بارهٔ نام ونسب وی اختلافست. نظامی عروضی‌نام وی را عبدالسید رشیدی آورده است. در جاهای دیگر نام ونسب وی را باختلاف تاج الشعراء ابورشید یاابومحمد عبدالله یا محمدبن محمد رشیدی نوشته‌اند. مؤلف مجمع الفصحا تخلص وی را ارشدی ضبط کرده است و این با آنچه دیگران گفته‌اندمغایرست. وی رامداح قدرخان وسلطان جلال‌الدین ملکشاه دانسته‌اند. چنانکه پس ازین‌خواهدآمد دوقطعه ازاشعار اوبما رسیده است که در یکی قدرخان و در دیگری ملکشاه را ستوده است. جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی از ٤٦٥ تا ٤٨٥ پادشاهی کرده وقدرخان جبرئیل‌بن عمربن احمد ازسلسلهٔ خانیان در٤٩٠ بپادشاهی رسیده و در شعبان ٤٩٥ در گذشته است و چون رشیدی در همین دوره میزیسته

ستایشگر ایشان بوده است.

مؤلف آتشکده دربارهٔ وی نوشته: «ممدوح غزنوی ومسعودسعد سلمان است». مراد وی ازین گفته معلوم نیست. شاید میخواسته است بگوید معاصر با عثمان مختاری غزنوی ومسعود سعد سلمان بوده‌است. پس از آن وی را مداح خاتون زن سلطان سنجر سلجوقی دانسته‌است و پیداست که این اشتباه از آنجاست که گفتهٔ نظامی عروضی را که پیش ازین آوردم واو گفته‌است که ستی‌زینب همسر خضرخان ممدوح او بوده است بدین گونه‌تحریف کرده‌اند. چنانکه گذشت نظامی‌عروضی‌تصریح کرده است که وی در برابر عمعق جوان بوده است و ناچار میبایست پس ازوی زیسته باشد. محمد عوفی درلباب الالباب کتابی بنام زینتنامه بوی نسبت داده وجای دیگر قطعهٔ معروف در بارهٔ رودکی را از کتاب سعد نامهٔ وی نقل کرده‌اند. پیداست که رشیدی بیش‌ازآنچه بما رسیده شعرداشته است. چنانکه درصحیفهٔ ۱۰۱ سوزنی درقصیده‌ای که بردیف شکسته سروده است تصریح کرده قصیده‌ای باین ردیف و شاید بهمین وزن و قافیه داشته است. مسعود سعد سلمان قصیده‌ای دارد بدین مطلع(۱):

شب سیاه چو بر چید از هوا دامن

ز دوده گشت زمین راز مهر پیراهن

ودر آن قصیده میگوید:

که هست شعر رشیدی حکیم بی همتا

بتیغ تیز قلم شاعری بلند سخن

(۱) دیوان‌مسعود سعدسلمان... بتصحیح آقای رشیدیاسمی-طهران ۱۳۱۸ ص ۴۲۱

درین قصیده مسعود اشعاری در ستایش وی سروده است و ازآن اشعار برمی آید که رشیدی قصیده‌ای برای وی فرستاده ووی این اشعار را در پاسخ او گفته است.

درلباب الالباب(۱) دربارهٔ رشیدی چنین آمده است: «این قطعه بنزدیك خواجه‌عمید مسعودسعدفرستاد وازوی‌اشعاراوالتجا کرد، قطعه:

خواجه‌مسعودسعد، اگر بیند	که مبنیاد از حوادث گرد
آن نتیجهٔ کمال شعر وزیر	بفرستد بجـای راه آورد
دانم‌اکنون که‌خواهداندیشید	کینت‌شوخ‌و گداوطمع‌مرد!
پاره‌ای عود کدیه کرد ونیافت	طمع صد طویله گوهر کرد

جواب:

رسید شعر تو، ای تاج شاعران، برمن
چونوشکفته گل، اندربهار، گرد چمن
نه گل، که باغ بهنگام نو بهار و درو
بنفشه و گل و شمشاد و ارغوان و سمن
[نه‌باغ، بلکه‌بهشت وبهشت نه، که درو
هزار عدن ببینی میان هر معدن]
چو دولتی که بسوی کمال دارد روی
که محنتش نتواند شدن بپیرامن
چوصورتی که کند فکر فلیسوف، بدانك
زعقل دارد روح و ز روح دارد تن

---

(۱) لباب الالباب. تألیف محمد عوفی ... با تصحیحات جدید و حواشی وتعلیقات کامل بکوشش سعید نفیسی طهران ۱۳۳۵ ص ۳۷٦.

نه مشك ومی را گفته نسیم اوخوش بوی
نه مهرومه را خوانده فروغ او روشن
من از فروغ و نسیمش ملوك وار شدم
دو حسن او زنسیم دگر شده گلشن(؟)
نشستگاه من از رنگ و بوی او دایم
چو کارگاه عدن گشت و بارگاه ختن
ایا چواصل بزرگی بزرگ درهمه وقت
ایـا چو عقل تمامی تمام در هر فن
سپاه علم ترا هست صد هزار علم
درخت فن ترا هست صد هزار فنن
تو آن بزرگ و زیری که ازبلاغت تست
بلند قدر معانی و راست قدر سخن
چه ساحریست که کلك تو می کشد گه نظم ؟
ز مشك تبت بر سیم پخته در عدن
[چه‌مرکبیست که‌چون بر بیاض داردسیر
مراسب دورفلك را کند حرون زحزن؟]
بتیر ماند و زخمش درون شور بعد و
وگر ز مرکز عالم کند عدوش مجن
بطفل ماند کلکش ، صریر او ز دوات
شفای خلق جهان گشته از لبانش لبن
شبست خطش و معنیش روز و طرفه بود
میان تیره شب اندر گرفته روز وطن

دهان او افق شرق نیست ، ای عجبی !

چرا همی شب وروز آیدش برون زدهن؟(۱)

چون این قطعه در دیوان مسعود سعد سلمان نیست بگمانم از نسخهٔ لباب الالباب چیزی افتاده است بدین گونه که مسعود سعد درپاسخ قطعهٔ رشیدی همان قصیده ای را که دردیوان وی هست سروده است که بدین گونه است :

شب سیاه چو برچید از هوا دامن

زدوده گشت زمین را ز مهر پیراهن

زبرگ وشاخ درختان ، که برزمین افتاد

فروغ مهر همه باغ کرد پر سوسن

چو برگ برگ گل زرد پاره پارهٔ زر

که گر بخواهی بتوانی از زمین چیدن

نسیم روح فـزا آمد از طریق دراز

بمن سپرد یکـی درج پر ز در عدن

اگر چه بود کنارم ز دیدگان دریـا

بمانده خیره درآن درج هردو دیدهٔ من

چگونه دری بود آن که بر لب دریا

همی ندیدم جزجان و دیدگانش ثمن؟

یکی بهار نو آیین شکفت در پیشم

که آن چنان ننگارید ابر در بهمن

---

(۱) دوبیتی که درمیان دوچنگک گذاشته شده دراصل نسخهٔ لباب-الالباب نیست ودرسفینه ها ضبط کرده اند .

همی برمز چه گویم ؟ قصیده‌ای دیدم
چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن
حقیقتم شد ، چون گرد من هوا وزمین
ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی ، حکیم بی‌همتا
بتیغ تیز قلم شاعری بلند سخن
بوهـم شعرش بشناختم ز دور ، آری
ز دور بوی خبر گویدت ز مشك ختن
چو باز کردم یك فوج لعبتان دیدم
بدیع چهره و قد و لطیف روح و بدن
چو قدر گوهر مکنون ، بقدر او اعلی
چو تخت دیبه مدفون ، بخوبی او احسن
چو آسمانی پر زهره و مه و پروین
چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن
بدیده بر نتوانستمش نهاد ، از ان
که تر همی شد ازو آستین و پیراهن
زدود طبع مرا ، چون حسام را صیقل
فروخت جان مرا ، چون چراغ را روغن
ز بهـر جانم تعویذ ساختـم آن را
کـه کرد قصد بجانم زمانـهٔ ریمن
زهی ! چو روز جوانی ستوده درهر باب
زهی ! چودانش پیری گزیده در هرفن

سخن فرستم نزدیك تو چنین ، نه رواست
که زر و آهن ما را تویی محك و مسن
مرا جزین رخ زرین ز دستگاه نماند
وگرنه شعر نبودی ز منت پاداشن
بشعر تنها بپذیر عذر من ، کامروز
زمانه سخت حرونست و بخت بس توسن
نه بر نظامم کار و نه بر مراد جهان
نه نیك خواه سپهر و نه کار ساز زمن
بسان آب ز ماه وز مهر ، در شب وروز
مرا فزاید و کاهد بروز وشب غم و تن
نه مردلم را با لشکر غمان طاقت
نه مر تنم را با تیر اندهان جوشن
ز ضعف گشته تنم سوزن و ز بیداری
همه شبم مژگان ایستاده چون سوزن
چوفاخته نه عجب گر همی بگریم زار
چو کبك نشگفت ار کوه باشدم مسکن
بنفشه کارد بر روی من تپانچه همی
چه سان نرویدم ازدیدگان همی روین؟
بقای مورد همی خواستم زدولت خویش
گمان که برد که: خواهدش بود عمر سمن!
رمیده گشتند از من فریشته طبعان
تبارك الله ، گویی ، نیم جز اهریمن !

ز پیش بودم بیم وامید دشمن ودوست
برنج دوستم اکنون و کامهٔ دشمن
نه دشمن آید زی من، نه من روم بر دوست
که اژدهایی دارم نهفته در دامن
دو سر مرو را ، برهر سری دهانی باز
گرفته هر سر یك ساق پای من بدهن
بخویشتن بر، چون پیچد و دهان گیرد
چنان بپیچم ، کم پرشود دو رخ زشکن
گزند کرد نیارد مرا ، که چون افسون
همی بخوانم بر وی مدیح شاه زمن
ابوالمظفر سلطان عادل ابراهیم
که چرخ وخورشیدش تخت زیبدو گرزن
شنیده بودم کوهی که دارد آهن را
ندیده بودم کوهی که داردش آهن
در آن مضیقم آنجا ، که تابش خورشید
نیارد آمد نزدیك من جز از روزن
شبم چو چنبر بسته در آخرش آغاز
غم دراز مرا اندرو کند چو رسن
بایستاده و بنشسته پیش من همه شب
چو بندهٔ سره شمع وچو یار نیك لگن
من این قصیده همی گفتم و همی گفتم :
چگونه هدیه فرستم ببوستان راسن؟

که اوستاد رشیدی نه زان حکیمانست
که کرده بودی تقدیر و برده بودی ظن
حکیم نیست که او نیست پیش او نادان
فصیح نیست که او نیست نزد او الکن
همی بخواهم ز ایزد بروز و شب بدعا
که پیش از آنکه بدوزد مرا زمانه کفن
در استقامت احوال زود بنماید
مرا همایون دیدارش ایزد ذوالمن
ز بسکه گفتی اشعار و پس فرستادی
بضاعتی ز سمرقند به ز در عدن
شگفتم آمد ازان کانشست خاطر تو
سخن چگونه تواندش گشت پیرامن ؟
همه زبانی هنگام شعر گفتن ، ازان
که در شنیدن آن گوش گردم همه تن
بداد شعرت از طبع آگهی ما را
چنانکه بوی دهد آگهی زمشك ختن
بسان فاخته گشتم ، که شعر های ترا
همی سرایم و طوق هوات در گردن
چو زآرزوی تو من شعر خود همی خوانم
شود کنارم پر در ، ز دیده و ز دهن
مرا که شعر تو ، ای سیدی ، توانگر کرد
که هر زمانم پر درهمی کند دامن

چو سنگ و آهن داریم طبعهایی سخت
همی بداشتم از وی سخن بحیلت و فن
شگفت نیست کزین کارگاه زاید شعر
که آب و آهن زاید زسنگ واز معدن
مـرا مپندار از جملهٔ دگر شعـرا
بشعر گفتن تنهـا مدار بر مـن ظن
یگانه بندهٔ شاهم ، گزیده چاکر او
ازوست عیشم صافی و روز ازو روشن
همی بتابم از حضرتش چو مـاه سما
همی ببالم در خدمتش چو سرو چمن
بجاه اوست مرا رام روزگار حرون
بفر اوست مـرا نـرم کرهٔ توسن
ز من نثاری پندار و هدیه‌ای انگار
هر آن قصیده که نزدیك تو فرستم من
نکو بخوان و بیندیش و بنگر و سره کن
مدار خوارش و مشکوه و مشکن و مفگن
چو در و گوهر دریك طویله جمعش کن
چو زر و سیمش هر جایگاه مپراگن

چنان می‌نماید که آن قطعهٔ رشیدی هنگامی بمسعود سعد رسیده است که از جایگاه بلند خود در دربار غزنویان افتاده و زندانـی شده وقطعهٔ رشیدی درزندان وهنگام نکبت باورسیده واین قصیده رادرپاسخ آن اززندان برایش فرستاده است واین قصیده که برشیدی رسیده بهمان

وزن و قافیت اشعاری را که در لباب الالبابست سروده و در پاسخ آن فرستاده است.

منتهی در لباب الالباب چیزی از میان افتاده و جواب مسعود از میان رفته واینك چنان می‌نماید که آن قطعهٔ دوم لب الالباب پاسخ مسعود است وحال آنکه پاسخ رشیدی باین قصیدهٔ مسعود باید باشد، چنانکه در آن قطعهٔ دوم شاعر بمخاطب و ممدوح خود عنوان وزیر داده است و این عنوان با مسعود که در دربار غزنویان پیش از مغضوب شدن بسیار محتشم بوده است بیشتر مناسبت دارد تا با رشیدی که در دربار خانیان چنین پایگاهی نداشته است. وانگهی از قطعهٔ دوم که در لباب الالباب هست برمی‌آید که پاسخ این قصیده است زیرا که در برخی از اشعار آن اشاره بمضامین وکلمات این قصیده هست.

چون رشیدی از شاعران بسیار زبردست زمان خویش بوده است لازم آمد آنچه ازاشعار وی تا کنون در تذکره‌ها و سفینه‌ها بدست آمده درین صحایف گرد آید و تا حال آنچه بما رسیده‌است بدین گونه‌است:

کسی کزو هنروعیب بازخواهی جست
بهانه ساز و بگفتارش اندر آر نخست
سفال را ز تپانچه زدن ببانگ آرند
ببانگ گردد پیدا شکستگی ز درست

ما را دل ارچه خستهٔ تیر ملامتست
اندیك مر ترا همه خیرو سلامتست
ما را ندامتست بهجران تو ندیم
رحم آر بر کسی که ندیمش ندامتست

شبهای من چوروز شد اندرفراق تو
وآن روز، گر بدانی ، روز قیامتست
گر شرط وصل من بقیامت بد، ای نگار
برمن قیامت آمد وبر تو غرامتست
تا مستقیم داری کار مرا همی
شکرا که کارهای تو بر استقامتست
برخون من کسی که ملامت کند ترا
نزدیك من سزای هزاران ملامتست
هرچ ازتو برمن آید تسلیم کرده‌ام
عشق حقیقتی را این یك علامتست

این نه زلفست آنکه او برعارض رخشان نهاد
صورت جوریست کو بر عدل نوشروان نهاد
توبه و سوگند ما را تاب از هم باز کرد
زلف را تا تاب داد و بر رخ تابان نهاد
از دل من وز سر زلفین او اندازه کرد
آنکه درمیدان مدار گوی برچوگان نهاد
گر زند برسنگ بوسه، سنگ گردد چون شکر
یارب ! این چندین ملاحت برلبی نتوان نهاد
دیدمش یك روز شادان و خرامان و ز کشی
همچو مه کورا خدای اندر فلك دوران نهاد
گفت : مستم خوانی و بر وعدهٔ من دل نهی ؟
ساده دل مردا که دل بر وعدهٔ جانان نهاد !

برین امید خمیده همی شود مه نو
مگر که نعل شود زیر پای اسبش در

درست گرددمه، باز، چون دو هفته گذشت
بدان که گرددش از تیر حادثات سپر

قصیدهٔ موشح که از بیت سوم ببعد از اجزای آن که در میان دو هلالست چون باهم بخوانند سه حیز بیرون می آید با سه وزن مختلف وهر سه حیز پس از آن ثبت خواهد شد :

ای کف راد تو در جود به از ابر بهار
خلق را با کف تو ابر بهاری بچه کار ؟

عالمی را دل از افشاندن باران کفت
خوش وخرم شد و آراسته چون باغ بهار

بیش از اندازهٔ این طایفه (بر بنده نهاد)
(جود تو بار گران) زان دو کف گوهر بار

دیگرانند چو من بنده و(من بنده ز شکر)
(عاجزم چون دگران) وز خجلی گشته فگار

عجز یکسو نه و انگار که (کردستم جور)
(سوی عفوت نگران) مانده و دل پر تیمار

تو خداوندی ، احسان کن و(این جرم بفضل)
(زین رهی در گذران) زانکه تویی جرم گزار

از در عفو بود هر که بتقصیر و بجرم
کرد در پیش ولی نعمت دنیا اقرار

ای تو ابری ، که زجود تو شود دی نوروز
وی توشمسی ، که ز نور تو شود لیل نهار
ابر کی خوانمت ؟ ای خواجه ، چو (شدابر مطیر)
(نزد تو حیران) ، دردست تو سر گشته وخوار
شمس کی خوانمت؟ای خواجه،چو(شدشمس منیر)
(پیش تـو پنهان) وز روی تـو آسیمه و زار
هست در بخشش و در بینش و (در دانش وفضل)
(آن دل پاکت) بحری ، که ورا نیست گذار
بل که ازرشك کف وآن دل (چون بحرقعیر)
(گشت بی پایان) اندوه دل جمله بحار
چون توخواهد که بودخصمت (نتواند بود)
(مرترا هرگز) در هیچ هنر ناید یار
هست هر چیز ترا ، الا (همتا و نظیر)
(درهم گیهان) وین خلق بدارد هموار
از کف تو هم محتاجان (آسوده شدند)
(باکف رادت) وین خلق برآید ز احرار
از نوازیدن بسیار تو (از شغل حقیر)
(شاعران یکسان) رستند ز عیش دشوار
در پناه کف احسان تو (منصور شدیم)
(بر مراد دل) و همواره همه دولتیار
دولت ونصرة و پیروزی و (یزدانت نصیر)
(باد جاویدان) کزجاه تویی برخوردار

نام نیکو نتوان یافتن الا بدو چیز :
دانـش و جود وزین گیرد مردم مقدار
تودرین هردوچنانی که ، کسی نیست چوتو
لاجـرم نـام تو شد پیدا در جمله دیار
این نکونامی واین رادی (فرخنده کناد)
(برتومولی) و بداراد تـرا در زنهار
بسلامت بسلام آمد ، (ای سعدالملك)
(عید اضحی)، حق اورا بسیادت بگزار
شادمانی کن وخرم زی و(آن کس که بعید)
(مدح تو گفت) برو گستر از اکرام شعار
شعر ما هست بهنگام تو (بر رفته ز چاه)
(تابشعری) ، که شکیبد که :نگویداشعار؟
تا شود جفت طرب هر که در آید بشراب
تا بود یار خمار آنکه برون شد ز عقار
نیك خواهان تو بادند همه جفت طرب
بدسگالان تو بادند همه یار خمار

ازحیزاول این قطعهٔ تمام مطلع برمی آید:

بر بنده نهاد جود تو بار گران
من بنده ز شکرعاجزم ، چون دگران
کرد ستم جرم ، سوی عفوت نگران
این جرم بفضل زین رهی درگذران

ازحیزدوم این قطعهٔ ذوقافتین :

شد ابر مطیر نزد تو حیران
شد شمس منیر پیش تو پنهان
در دانش و فضل آن دل پاکت
چون بحر قعیر گشت بی پایان
نتواند بود مر ترا هرگز
همتا و نظیر در همه گیهان
آسوده شدند با کف رادت
از شغل حقیر شاعران یکسان
منصور شدیم بر مراد دل
یزدانت نصیر باد جاویدان

ازحیزسوم این قطعه :

فرخنده کناد بر تو مولی
ای سعد الملك ، عید اضحی
و آن کس که بعید مدح تو گفت
بر رفته ز چاه تا بشعری

ای زنعل مرکبانت صحن عالم پرهلال
آفتابی در معالی ، آسمانی در جلال
تیغ تو روز وغا آماده کرده رنج فتح
دست تو گاه سخا برباد داده گنج مال
نیست از پاکیدن کفار تیغت را ستوه
نیست ازبخشیدن اموال طبعت را ملال

ازضمیر روشن تو اختران گیرند نور
از لقای فرخ تو خسروان گیرند فال

عیش بد گوی تو تیره ، همچوایام فراق
عمر بدخواه تو کوته، همچوشبهای وصال

ازهراس تونهان کردند ماران دست وپای
در پناه تو بر آوردند موران پرو بال

دیدهٔ تقوی ز نور عدل تو دارد بصر
چهرهٔ معنی زحسن لفظ تو گیرد جمال

تیغ تو در هر دماغی، جای سازد چون هوس
خیل تو در هر مضیقی، راه دارد چون خیال

رمح تو در عیبهای جوشن گردان شود
سخت آسان، همچو اندر رخنهٔ دندان خلال

شهریارا ، بابل و خوارزم جای سحر شد
سحر این عین الرشاد و سحر آن عین الضلال

خطهٔ بابل اگر گشتست پر سحر حرام
شد ز طبعم خطهٔ خوارزم پر سحر حلال

تا بود جایز دو اختر را ببیك جا اقتران
تا بود حاصل دو کوکب را ببیك جا اتصال

کوکب احباب تو بادا همیشه در شرف
اختر اعدای تو بادا همیشه در زوال

شاه اعظم ، خسرو ترك و عجم ، فخر امم
پادشاه چین ، قدر خان و خداوند جهان

بوالمعالی جبرئیل ، آن شاه، کورا جبرئیل
با ملایك مدح گوید هر زمان در آسمان
اززمین تاجرم کیوان صد مسافت جمع کن
همت او برترست از جرم کیوان همچنان
از حدیث دولت صاحب‌قران در عهد او
هر کسی گفتست و برهر گونه‌ای داده نشان
آن شنیدستی که: این صاحب‌قران مردی بود
پیر دولت، صعب هیبت، نیك سیرت، خوب سان
پاك اصل و راد دست وشرمگین ونیك خوی
با تواضع ، با دیانت ، با امانت ، با امان
گر بدین آیین بود صاحب‌قران ، می‌دان که نیست
مرجهان را جز خداوند جهان صاحب قران
گه بسوده پای او در اول مشرق رکاب
گه گرفته دست او در آخر مغرب عنان

نار با انگور، پنداری ، که خصمان بوده‌اند
هر دوان برخون یك دیگر شده همداستان
دیدهٔ این تا بچرخشت اندرون گریان شده
آن همی برخنده بگشاید بدین شادی دهان (۱)

قبول درد تو سود و زیان بنده بود
ز مدح بنده نه سودست مرترا، نه زیان

---

(۱) چنین می‌نماید که این دو بیت از آغاز قطعه‌ایست که پیش ازین ثبت کردم .

مرا ز گفتن مدح تو جاه باشد و عز
ترا شنیده همانست و ناشنیده همان

شاه بوالفتح ، آسمان فتح و تأیید و ظفر
آفتاب ملك و شمع دولت و بنیاد دین
ز آسمان آمد ملکشاهش لقب، زیرا که هست
طالعش در آسمان با ملك و باشاهی قرین
پادشاه هفت کشور هست و بر وی گشته راست
راست باشد گر بخوانی پادشاه راستین
قیصر رومش ز یك سو خدمت آراید همی
وز دگرسو طاعتش دارد همی فغفور چین
آسمان مر تخت آن شه را بتارك بر نهد
گو بخدمت پیش این شه برزمین بنهد جبین

دربارهٔ رودکی :
گر سری یابد بعالم کس بنیکو شاعری
رودکی را بر سر آن شاعران زیبد سری
شعر او را من شمردم سیزده ره صد هزار
هم فزون آید اگر چونانکه باید بشمری(۱)

تو وزیری و منت مدح گوی
دست من بی عطا روا بینی

---

(۱) منینی در کتاب فتح الوهبی (چاپ قاهره ج ۱ ص ۵۲) شرح تاریخ یمینی اشاره باین گفتهٔ رشیدی کرده است ومی گوید : « کذا قاله الرشیدی فی قصیدة له انشدها فی کتابه الموسوم بسعدنامه» .

رو وزارت بمن سپار و مرا
مدحتی گوی ، تا عطا بینی (۱)

چشمی دارم ، همه پر از صورت دوست
بادیده مراخوشست، چون‌دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نه‌نکوست
یا اوست‌بجای دیده ، یادیده خود اوست

کس را طمع لب چو شهد تو مباد
جز فرقد و مه مرقد و مهد تومباد
توجهد کنی بهجر ومن جد بوصال
چون نیست بجد من، بجهد تومباد

این‌چرخ ، که او آب خردمند برد
در آتش اندیشه مرا چند برد ؟
آیا بکدام خاك در خواهم جست ؟
بادی ، که مرا سوی سمرقند برد

ای چون گل سرخ دستمال همه کس
چون دیدهٔ نرگس نگران هر خس
مانند بنفشه سر نگونی ز هوس
چون لاله ز تو رنگ بکارآید و بس

بر یاد تو، بی‌تو ، این‌جهان گذران
بگذاشتم ، ای ماه وتو از بی‌خبران

---

(۱) این قطعه را از انوری ومسعود سعد سلمان هم دانسته‌اند .

دست ازهمه شستم و نشستم بکران
چون بی تو گذشت، بگذرد بی دگران

سخن گر چه منثور نیکو بود
چو منظوم گردد، نکو تر شود
بگوهر همی ننگری ز آزمون
که: بی رشته چونست و بارشته چون؟(۱)

بدانش توان یافتن بر تری
بدانش ز هر بر تری بگذری
سخن جوی شو، تا بدانش رسی
چو بی دانش، ار چند پیشی، پسی
ز جوینده گر نامدی جست وجوی
بگیتی نبودی بسی گفت و گوی
بگیتی چه باشد سزای سخن؟
که گیتی کمست از بهای سخن
ثنای من ارچه سزای تو نیست
مرا یك نفس بی ثنای تو نیست
نخواهی که شرمنده باشی ز کس
بتدبیر داننده کن کار و بس

---

(۱) شاید این اشعار مثنوی که بدین‌وزنست اززینت‌نامه که محمد عوفی در لباب‌الالباب ذکرازان کرده است بوده باشد.

خطایی که دانا ز نسیان کند
به از آن صوابی کـه نادان کند
گر از کوه پرسی بگوید جواب
که شاخ خطـا میوه ندهد صواب
جهان رنج بر من ز جایی گماشت
کزو بـود آسایشم چشم داشت
همان چرخ ، اگر سور شیون کند
تواند که از دوست دشمن کنـد
گر آهن بزور از گـهر پیشتر
ولیکن بهای گهـر بیش تـر

ازمثنویی بوزن دیگر

آنکـه او را دلت نـدارد دوست
بحقیقت بدان که دشمن اوست

✡✡✡

چنانکه پیش ازین گذشت نخست دولتشاه در تذکرة الشعرا در بارهٔ عمعق گفته است که: «استاد رشید الدین وطواط سخنان او را در حدایق السحر باستشهاد می آورد و معتقد اوست » . سپس تقی الدین ذکری کاشانی در خلاصة الاشعار همین گفته را مکرر کرده و نوشته است : « رشید الدین وطواط اعتقاد زیاده از وصف باو داشته ، در کتاب حدایق السحر اشعار او را بسند آورده» . امین احمد رازی نیز در هفت اقلیم گفته است : « رشید بغایت معتقد وی بوده و در حدایق السحر سخن او را باستشهاد بسیار آورده » . درمقدمهٔ کتاب معروف به « دیوان شهاب الدین عمعق

بخارایی » چاپ تبریز بار دیگر این مطلب را چنین مکرر کرده‌اند : « در فضل او همین بس که سیدالاسلام خواجه رشیدالدین و طواط در کتاب حدائق‌السحر بسخنان عمعق استشهاد نموده و عمعق را در شیوهٔ تشبیه ، خصوصاً مرثیه گفتن ، ید بیضا بوده » .

این نکته چنانکه درین کتابها بآن پر و بال داده‌اند نیست . در حدایق‌السحر تنها دوجا نامی ازعمعق برده شده‌است . یك جا(۱) درتشبیه مطلق چنین آمده است : « عمعق گوید :

جهان چو چشم نگاران خر گهی گردد
که از خمار شبانه نشاط خواب کنند »

جای دیگر (۲) درتشبیه مشروط : « عمعق گوید :

اگر موری سخن گوید و گر موری روان دارد
من آن مور سخن گویم، من آن مویم که جان دارد»

☆☆☆

پیش ازین درصحایف ۲۷ ـ ۳۰ دلایلی آورده‌ام که نام این شاعر بزرگ «عمعق» باید باشدودیگران همه بدین گونه آورده‌اند . درآنجا فراموش کرده‌ام یادآوری کنم که محمدعوفی نیزدرلباب‌الالباب(۳)کلمهٔ عمعق را باحق قافیه کرده وچنین نوشته‌است : « استاد شعرای عصرخود

---

(۱) کتاب حدائق‌السحر فی دقائق‌الشعر تألیف رشیدالدین محمد عمری کاتب معروف بوطواط... بتصحیح واهتمام عباس‌اقبال ـ چاپ طهران ص ٤٤ .

(۲) ص ٤٥ .

(۳) ص ۳۷۸ .

عمعق بود و درد عوی ساحری برحق» . ازمتأخران هم قاآنی شیرازی درقصیده‌ای آنرا با کلماتی که در پایان آنها قاف مفتوحست چنین قافیه کرده است :

زصد یکی نتواند حدیث وصف تو گفتن
هزار صاحب وصابی ، هزار صابر وعمعق

✡✡✡

چنانکه پیش ازین متذکر شدم نسخهٔ کامل دیوان عمعق درمیان نیست وشاید قرنها پیش ازین ازمیان رفته باشد . تنها در تذکره‌ها و بیشتر درسفینه‌ها اشعاری ازو هست و درفرهنگها نیز ابیاتی چند بشاهد لغات ازو آورده‌اند . کتابی که در تبریز در ۱۳۰۷ بنام « دیوان شهاب‌الدین عمعق بخارائی» چاپ شده ، چنانکه پیش ازین گفتم ، شامل ٤٤ صحیفه و ٦۲۷ بیتست که از بسیاری از ابیات آن کلماتی افتاده و جای آنها را سفید گذاشته‌اند یا آنکه جای یك مصرع سفید مانده‌است ومجموعه‌ایست از اشعار چندتن ازشاعران مانند لامعی گرگانی ورشید وطواط و امامی هروی و شمس الدین طبسی و شرف‌الدین حسام و سعدی و دیگران . پیداست که از سفینه‌ای برداشته‌اند که شامل منتخباتی از چند شاعر بوده است .

آنچه درین صحایف ازاشعار عمعق خواهد آمد بیشتر از سفینه‌ها ومجموعه‌هاییست که در زمانهای مختلف گرد آورده‌اند ودر ضمن آنچه را که در کتابهای دیگر بنام او آورده‌اند رعایت کرده‌ام . سفینه‌ها ومجموعه‌هارا که بسیارند نمی‌توانم یك یك نشان بدهم زیرا که درجاهای مختلف جهان نگاه داشته‌اند و هنگامی که در صدد گرد آوردن اشعار

عمعق بودم در یادداشت‌های خود نشانی همهٔ آنها را منعکس نکرده‌ام. نخست درسال ۱۳۰۵ مجموعه‌ای ازاشعار عمعق گرد آوردم وازان پس درهرجا که چیزی یافتم بر آن افزودم واوراقی فراهم شد که درصحایف آیندهٔ این کتاب منتشر می‌شود. مهم‌ترین مراجعی که بکار برده‌ام بدین گونه است:

۱) لباب‌الالباب محمد عوفی

۲) حدائق‌السحر رشید وطواط

۳) مونس‌الاحرار فی‌دقایق‌الاشعار که‌نخست لطیف‌الدین احمدبن محمدبن احمدبن محمد کلامی اصفهانی شاعر ساکن محلهٔ در دشت اصفهان در روز پنجشنبهٔ اول ربیع الثانی ۷۰۲ بپایان رسانیده و سپس محمدبن بدر جاجرمی آنرا بنام خو کرده و اشعار کلامی را از آن برداشته و اشعار خود را در آن جای داده است. دو نسخه ازین کتاب یکی در کتابخانهٔ سالارجنگ درحیدرآباد دکن ودیگری در کتابخانهٔ حبیب گنج نزدیك علیگره در هندوستان هست.

٤) مونس‌الاحرار فی‌دقایق‌الاشعار نسخهٔ محمدبن بدرجاجرمی که دررمضان ۷٤۱ بنام خود کرده است.

٥) تذکرة الشعرای دولتشاه سمرقندی.

٦) بهارستان جامی

۷) سفینهٔ اشعارمورخ ۷۱۳ و۷۱٤ درموزهٔ بریتانیا درلندن

۸) خلاصة الاشعاروزبدة الافکارتألیف تقی الدین محمد بن‌شرف‌الدین علی ذکری کاشانی

۹) مجمع الفضلای محمد عارف لقایی

۱۰) هفت اقلیم امین احمد رازی

۱۱) سلم السماوات ابوالقاسم بن ابوحامدبن نصر بلیانی انصاری کازرونی

۱۲) نظم گزیدهٔ محمد صادق ناظم تبریزی

۱۳) آتشکدهٔ حاج لطفعلی بیك آذر بیگدلی

۱۴) مجمع الفصحای امیرالشعراء رضاقلی خان هدایت

۱۵) نگارستان سخن امیرالملك سیدمحمدصدیق حسن خان بهادر .

۱۶) نمونهٔ ادبیات تاجیك صدرالدین عینی

۱۷) دیوان شهاب الدین عمعق بخارایی چاپ تبریز

۱۸) سلسلهٔ مقالات دکترذبیح الله صفا درشماره های ۲ و ۳ و ٤ سال سوم مجلهٔ مهر

۱۹) ریحانة الادب فی تراجم المعروف بالکنیة اواللقب تألیف محمدعلی تبریزی خیابانی معروف بمدرس

۲۰) تاریخ مسعودی معروف بتاریخ بیهقی ازابوالفضل محمدبن حسین کاتب بیهقی ـ بامقابله وتصحیح وحواشی وتعلیقات سعیدنفیسی- مجلد سوم ـ طهران ۱۳۳۲ ص ۱۳۰۱ ـ ۱۳۲۳

اشعار عمعق

قصاید

در مدح شمس‌الملک نصر

نماز شام، چو پنهان شد آتش اندر آب
سپهر چهره بپوشید زیر پر غراب
چو بر کشید سر از باختر علامت شب
فرو کشید علم دار آفتاب طناب
هوا نهان شد در زیر خیمهٔ ازرق
زمین نهان شد در زیر خرقهٔ سنجاب
هوای مشرق تاری تر از شب شبه گون
کنار مغرب رنگین تر از عقیق مذاب
یکی ز جامهٔ عباسیان فگنده ردا
یکی ز مطرد نستوریان کشیده حجاب
چنان نمود اثر آفتاب و ظلمت شب
چو از عمامهٔ مصقول چهرهٔ اعراب
یکی چو عارض معشوق زیر سایهٔ زلف
یکی چو چشمهٔ خورشید زیر چتر سحاب
ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین
هوا ز قوس و قزح درهزار گونه خضاب

یکی چو آینه ای زیر پردهٔ ظلمات
یکی چو برگ سمن زیر لالهٔ سیراب
نماز شام پدید آمده ز روی فلک
خیال وار کواکب ، چو مهرهٔ لعاب
من و نگار من از بهر دیدن مه نو
دو دیده دوخته بر روی گوهرین دولاب
چو دومهندس زیرك ، که بنگرند بجهد
دقیقهای مطالع بشکل اسطرلاب
بت مرا ، ز نشاط نظارهٔ مه عید
چکیده بر گل احمر هزار قطره گلاب
ورا ، زدیدن مه ، هردو دیده پرز خیال
مرا ، زدیدن او ، دیده پرمه و مهتاب
گهی بگوش همی بر نهاد مرزنگوش
گهی ز درج عقیقین نمود در خوشاب
ز بس اشارت انگشت دلبران بهلال
همه هوا قلم سیم شد ، بشکل شهاب
یکی ببرگ سمن بر نگاشته نرگس
یکی بلاله همی بر نگاشته عناب
هلال عید پدید آمد از سپهر کبود
چو شمع زرین ، پیش زمردین محراب
فلک چو چشمهٔ آب و مه نواندروی
بسان ماهی زرین میان چشمهٔ آب

گهی نهان شد و گاهی همی نمود جمال
چو نور عارض فردوسیان بزیر نقاب
بسان زورق زرین میانهٔ دریا
گهی بر اوج پر ازموج و گاه در غرقاب
همی شد از پی رزم و ز بهر بزم ملك
گهی چو دشنهٔ زرین ، گهی چو جام شراب
شه مظفر منصور ، نصر ، ناصر دین
ابو الحسن، که‌ز احسانش عاجز ست حساب
جمال صدر و نظام زمانه شمس الملك
قوام حق و شه شرق ، پادشاه رقاب
بجاه قبلهٔ اسلام و قوت ایمان
بجود مقصد اسلاف و قبلهٔ اعقاب
اگر بجرم فلك بنگرد ، بچشم رضا
وگر بروی زمین خط کشد ، ز روی خطاب
چو مهر گردد ، از مهر ، مهرهای فلك
چو ذره گردد ، از قهر ، ذره های تراب
ببزم ورزم درون آب و آتشست ، چنانك
بصلح وجنگ بکردار رحمتست وعذاب
نه عرض جاه وی اندیشه را کند تمکین
نه ارز جود وی اوهام را دهد پایاب
مطیع رایت منصور اوست فتح و ظفر
معین رای دلارای اوست صدق وصواب

ز روی علم و هنر نادریست در هر نوع
ز روی فضل و ادب آیتیست در هر باب
درین صحیفه فهرست گنجهای علوم
در آن سفینه کتاب نوادر و آداب
ایا نبرده سواری، که بر فلك بی تو
کسی نیارد کردن بتیغ و تیر عتاب
بروزگار تو تیغ تو یادگاری ماند
کـه حجتست بنزد همه اولوالالبـاب
چه گفت؟ گفت که: بخشش نه کوششست بجهد
نه‌ملکت اندر شمشیر ونیزه بود ونشاب
بلی، که دولت ایزد دهد، ولیکن مرد
حریص باید وکوشا بجستن اسباب
زمین سراسر گنجست و درش نا پیدا
جهان سراسر کامست و کام او نایاب
اگرجهان همه‌پر گنج وتخت وتاج‌شود
چو رنج نبود نتوانش‌دید جز درخواب
بیا ، بیا و ببین مرد را بروز مصاف
بیا، بیا و ببین مرد را بگاه ضراب
بدان گهی، که دلیران شوندسوی‌مصاف
بدان گهی، که یلان آهنین کنند ثیاب
زمین چودریا گردد زموج خون وسرشك
هوا چو هاویه گردد ز دود دوزخ تاب

میان میدان سر های شیر مردان را
تپان وغلتان بینی ، چو گوی در طبطاب
هزبر وار تو بر پشت باد پای سمند
چو اژدها ، که سواری کند بپشت عقاب
چو ابر در گردون و چو ماه در صحرا
چو کوه در زمی وچون نهنگ در گرداب
چو کوه وقت سکون وچو سیل در گه سیر
چو سنگ وقت درنگ وچو آب وقت شتاب
همی روی بمصاف اندرون چو عزرائیل
فتاده پیش تو در، کشتگان بسان ز باب
یکی بضربت تیغ و یکی بطعنهٔ رمح
یکی بزخم عمود و یکی بزخم رکاب
زعکس جوشن میدان چو دامن مریخ
ز خون دشمن ساعد چو آلت قصاب
ز بیم حملهٔ تو هر زمان بجوشد خون
ز خاك کالبد و جان رستم و سهراب
ایا شهی ، که جهان را بکام تست مآل
و یا شهی، که زمان را بحکم تست مآب
چو رزم سازی ، عالم کنی پراز کشته
چو بزم سازی ، گیتی کنی پراز می ناب
خدا یگانا ، شاها ، مظفرا ، ملکا ،
مه مبارك بگسست صحبت از احباب

قرار کرد تمام و بوقت کرد خرام
کنون بخواه توجام و بگیر زلف بتاب
خجسته بادت‌عید ، ای‌خجسته‌عیدجهان
خدات داد بدین رنج روزه مزد وثواب
همیشه تا که بود سرخ لاله ومی و گل
همیشه تا که بود سبزسرووموردوسداب
چوسرو سبز ببال وچوسنگ سخت بپای
چو ابر تند ببار و چو آفتاب بتاب
همه جهان بگشای و همه هنر بنمای
همه جمال ببین و همه جلال بیاب

قصیده

عنان همت مخلوق اگر بدست قضاست
چرادل‌توچرا گاه چون وچندوچراست؟
گر اعتقاد در ستست ، اعتراض محال
وراعتراض ثوابست ، اضطراب خطاست
بلاست جستن بیشی و پیش دستی باز
همیشه همت ما مبتلای این دو بلاست
بجد و جهد نگردد زیادت و نقصان
هر آنچه برمن و برتوزروزگارقضاست
کمال‌جویی ودانی که‌مرد راست کمال
ز راستی و درستی چنین کی آید راست؟

صفات خاص خداوند بنده را نسزد
بهیچ حال خدایی و بندگی نه رواست
طریق آز درازست و بار حرص گران
بزیر هر نفسی صد هزار گونه بلاست
اگر بدندان ذره کنی هزاران کوه
هر آینه نشود غیر آنچه یزدان خواست
قضا قضاست و شاهد درست ، قاضی عدل
ترا بدانچه قضا اقتضا نمود رضاست
بهیچ حال من از زیر بند او نجهم
بهر صفت که بر آرد مرا ، رضا وسزاست
جز آنکه طعنه و تعریض دوستان نشاط
برین دلم بتر از صد هزار تیر جفاست
بپریم همه کس سر زنش کنند همی
گناه من چه درین ؟ از خدای باید خواست
نه اختیار منست این، چو اختیار کسیست
که هر چه بر من و تو حکم کرد، حکم رواست
نماز شام ، شب عید ، چون طلایهٔ ماه
بر آمد از فلك و نور شمع روز بکاست
سپهر تیره بیاراست رخ بمروارید
چنانکـه گفتی دریای لؤلو لالاست
مه و ثـاق من ، از بهـر دیدن مه نو
دژم نمود سـر زلـف و از برم بر خاست

دو دیده‌چون دو گهر بر رخ فلک بر دوخت
رخ سپهر بشمع رخان خود آراست
بچشم نیك بدید آخر ، آن مه خندان
مهی که سایهٔ‌مویست ، یا سهیل وسهاست
چون ماه دید ، بعادت بگفت : آنك ماه
بشرم گفتمش:ای‌ماه چهره،ماه کجاست؟
بنوك آن قلم سیمگون اشارت کرد
بگفت : آنك ، در زیر زهرهٔ زهراست
نگاه کردم ، نی ماه دیدم و نه فلك
بدین‌چه گفتم‌و گویم‌همی‌خدای گواست
نگار من ز سر کودکی و تنگدلی
چه گفت ؟ گفت که: بینایی‌ازخدای‌عطاست
حقیقتست که پیری رسول عاقبتست
همیشه از بر پیری نهایتست و فناست
بشوخ چشمی بگذاشتی جوانی و عمر
کنون که‌پیر شدی،دردلت‌همان سوداست
ترا چه وقت تماشا و عشرتست و سفر ؟
ترا نه پایهٔ آسایش و نماز و دعاست
ز خویشتن تو برنجی همی و ماز عنا
نصیب ما همه از دولت تورنج و عناست
جهان بمان بجوانان و درد سر بگسل
که‌کار عالم ، تا هست ، خار با خرماست

چو پردهٔ حرم حرمت از میان برخاست
دهن ببستم، چونانکه عادت حکماست
زراه دین سخن تلخ او نمودم خوش
از آنکه درسخن راست راستی پیداست
غلام پیر شهی‌ام، که صد هزاران پیر
ز فر بخت جوانش جوان دل و برناست
شنیده‌ام که: بده سال جور وظلم ملوك
به از دو روزهٔ سرسام و فتنه و غوغاست
کنون‌شد این‌مثل، ای‌پادشه، مرامعلوم
بامتی که هلا کست و ملکتی که هباست
بهفته‌ای که مثال و خطاب تو بگسست
از آن طرف که‌حداوش واوزجندونساست
براهل قبله بر، ازکافران رسید آن ظلم
کز آتش‌وتف خورشید روی‌بسته گیاست
نجست هیچ کس، الا اسیر یا مجروح
نماند هیچ زن، الا فضیحت و رسواست
سواد ساحت فرغانهٔ بهشت آیین
چو کربلا همه آثار مشهد شهد است
کز آب چشم اسیران وموج خون شهید
نباتهاش تبرخون و خاکهاش حناست
هزارمسجد ومحراب خالیست و خراب
هزار منبر اسلام بی دعا و ثناست

در مدح شمس الملك

خوشاباد سحر گاهی، که بر گلشن گذردارد
که هرفصلی و هروقتی یکی حال دگر دارد
گهی برعارض هامون زبرگ لاله گل پوشد
گهی بر ساحت صحرا زنقش گل صور دارد
دم عیسیست، پنداری، که مرده زنده گرداند
پی خضرست ، پنداری که عالم پرخضردارد
سحر گه باد شبگیری بگل بر، ساحری سازد
چنان گویی کلید سحر در دست سحر دارد
نسیم باد فردوسست گویی ، کز نسیم او
رخ باغ و کنار راغ چون فردوس فر دارد
نگاران بهشتی را نقاب از چهره بگشاید
عروسان بهاری را حجاب از روی بردارد
گهی بر گل گل‌افشاند، گهی بر گل گهر ریزد
گهی دردل مکان دارد ، گهی در سر مقردارد
الا ، یاباد روح‌افزای چهرانگیز مشك‌افشان
خبر ده: کان نگار ما ز حال ما خبر دارد ؟
چو ما هرشب سرمژگان بدر دیده آراید ؟
چوما هرشب رخ‌وعارض پراز یاقوت‌تر دارد؟
رسول زلف‌معشوقی، که‌چون‌جنبش پذیری‌تو
ز مشکین زلف معشوقان نسیم تو اثر دارد

شراب بوی وصلی تو، که روح از تو طرب گیرد
مگر از جوهر جانی؟ که جان از تو خطر دارد
همه مر روح را مانی ، اگر از روح گل بارد
همه اندیشه را مانی ، اگر اندیشه پر دارد
ضمیر عاشقانی تو ، که یك ساعت نیاسایی
امید وصل معشوقت همیشه در سفر دارد
الا ، یا جفت تنهایی و یار روز نومیدی
مباداجان آن کس کز تو جان را دوست تر دارد
بجان دردارمت ، زیرا که اطراف تو هر روزی
بخاك حضرت میمون عالی بر ، گذر دارد
مبارك حضرت شاه سمرقند ، آن خداوندی
که از قدرت مثالش را فلك برفرق سر دارد
جمال ملك ، خاقان معظم ، کز جلال او
قضا در پردهٔ غیب از حریم او حذر دارد
خداوند خداوندان ، جهاندار جهانداران
که ملك وعزو جاه وجود میراث ازپدر دارد
هوای او بهر جشنی هزاران شوشتر بندد
زمین او بهر گامی هزاران کاشغر دارد
بصلح اندر، چورای او طریق مصلحت جوید
بجنگ اندر ، چو تیغ اونشان شوروشر دارد
یکی از دولت و اقبال منشور شرف بخشد
یکی از نصرة و توفیق تأیید و ظفر دارد

نشاط زربدی مرسوم پیش شاه هر عیدی
ازین معنی همی بنده رخان مانند زر دارد
خداوندی، که‌تاجاهست،جاه ازوی شرف گیرد
خداوندی، که‌تاجودست ، جودازوی خطر دارد
خط قوس و قزح گه گه پدید آید نمایش را
که اندر طاعتش هر کس ز یاقوتی کمر دارد
ایا فخر همه شاهان و عذر نیك بد خواهان
بد اندیش تو در شریان ز اندیشه شرر دارد
خجسته پادشاهی تو ، رعیت را و ملکت را
خجسته باد جان آن که او چون تو پسر دارد
بهارست ، ای بهارملك وعیدست ، ای عماد دین
بخواه آن می ، که‌بوی‌مشك ورنگ معصفر دارد
بشارت باد از ایزد همیشه جان آن کس را
که نام و سیرتش زنده چو تو فرخ سیر دارد
بقا بادت بفر ملك ، چندانی که تو خواهی
که‌دولت زین‌سپس‌صدعیدازین فرخنده‌تر دارد

قصیدهٔ نا تمام التزام موروموی

اگر موری‌سخن گوید ، وگر مویی روان دارد
من آن‌مورسخن گویم،من آن‌مویم که جان‌دارد
تنم چون سایهٔ مویست ودل‌چون دیدهٔ موران
زهجرغالیه مویی ، که چون موران میان دارد
اگرمر آب وآتش را مکان ممکن بود مویی
من آن مویم که درتوفان و در دوزخ مکان دارد

اگر باموی و با موری شبانروزی شوم همره
نه موی ازمن خبر یابد ، نه‌مورازمن نشان دارد
بچشم مور در گنجم ، ز بس زاری وبس مستی
اگرخواهد مرا موری بچشم اندر نهان دارد
من آن مورم که از زاری مرا مویی بپوشاند
من آن مویم که‌ازسستی کم ازموری توان دارد
منم چون مور ازاندوه ازهرموی خون افشان
نه‌مویی کو گره گیرد ، نه‌موری کو میان‌دارد
بیك جزو از هزاران جزو یك ذره نسنجم من
که از ارزیزو از آهن تن من استخوان دارد
فراق دوست بر عارض همی بنگار دم گویی
هر آن نقشی که روز باد روی آبدان دارد
ز خون دیدگان گه گه مخطط می کنم عارض
چنان پیراهن گلگون، که سال ومه کمان‌دارد
گه ازعارض برافروزم هرآنچ اندرجگر دارم
گه از دیده فرو بارم هرآنچ اندر دهان دارد
خیال ترك من هر شب شبیخون آورد بر من
چوچشم خستگان چشمم همه‌شب خون‌فشان‌دارد
سحر گه چون خیال او مرا پیرایه بربندد
ازآن گوهر که بوی‌مشك ورنگ ناردان دارد
مرا گوید : بخرما را ، اگر زروگهر داری
گهربستان ازین‌چشمم ، که زرسیم رخان‌دارد

از آن گوهر که من دارم درین دیده ندارد کس
مگر شمشیر گوهردار شاه خسروان دارد

در مدح نصیرالدوله نصر

الا یا مشعبد شمال معنبر
بخار بخوری تو ، یا گرد عنبر ؟
نه روحی ، ولیکن چو روحی مصفا
نه نوری ، ولیکن چو نوری منور
چو آرام گیری هوای تو بی جان
چو جنبش پذیری فضا بر تو جانور
نفسهای فردوسیانی بصنعت
روانهای روحانیانی بگوهر
چه خلقی؟ که نه جسم داری و نه جان
چه مرغی؟ که نه بال داری و نه پر
همی پویی و پای تو در تو پنهان
همی پری و پر تو در تو مضمر
ز اشکال تو روی دریا منقش
ز آثار تو روی صحرا مسطر
رسول بهشتی ز عالم بعالم
برید بهاری ز کشور بکشور
نسیم تو نافه گشاید بصحرا
صریر تو دستان زند بر صنوبر

گه از لطف گردی تو برهان عیسی
گه از سحر گردی تو ارتنگ آزر
بخاك اندرت صد هزاران مطرا
بآب اندرت صد هزاران زره ور
الا ، ای خجسته براق سلیمان
یکی بر سر کوی معشوق بگذر
یکی صورت انگیز بر خاکش از خون
نزار و جگر خسته و زرد و لاغر
یکی صورتی چون هلال مزور
یکی صورتی چون خیال مزور
خروشان و جوشان و بریان و گریان
بری گشته از خواب و بیزار از خود
در آویخته از خیالی معرا
شمن وار پیشش نشسته چو عنبر (؟)
گذشته بنا گوشش از گوشهٔ پا
رسیده دو زانوش بر تارك سر
همه پیش پیراهن او مخطط
همه خاك پیرامن او معصفر
روان گشته رنجور از درد هجران
زبان گشته مجروح از یاد دلبر
چو خوی قطره قطره برخساره از خون
چو دل پاره پاره شده جامه در بر

از داغ درونش جـوارح جراحت
ز پیـکان هجرانش افگار پیکر
شکسته ز احداث گردونش گردن
بریـده زمانـه بخنجرش حنجر
بحالی که گر بر صفت بگذرانی
شرر بارد از کلك و توفان ز دفتر
الا باد مشکین، چواین نقش کردی
در آویزش از دامن آن ستمگر
بگویش که: برخون این سوخته دل
چه عـذر آوری پیش دادار داور؟
اگر شرط مهـر آزمایی نداری
کم ازپرسشی ،باری، ازحال چاکر
بیا، ای صنم، بر سر راه یـاری
یکی بر سر راه بگری و بگذر
ببین چون ره صید مجروح راهم
منـقط ز بس قطره هـای مقـطر
فرازش ز خونم چو کوه تبرخون
نشیبش ز اشکم چو آغار فرغر
همه خاك و خاره چو لعل بدخشی
همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر
هوا پر ز دل پار هـای معلـق
زمین پر ز بیجاد هـای معصفر

یکی از علمهای گلگون منقش
یکی از نقطهای زرین مشجر
شجرها نگر چون شررهای سوزان
شمرها نگر چون صدفهای گوهر
هماوار بعضی و بعضی کیاگن
چو اندر مغاك چغندر چغندر
بخروار ها خاك بین همچو روین
بفرسنگها سنگ بین همچو اخگر
همه‌سنگ‌وچشمه‌است‌بر کوه‌وصحرا
همه خاك و خونست بروادی وجر
از آن سنگ پرخون وخاك عقیقین
بپرس ، ای‌نگارین، همه حال کهتر
کزان سان که من بر فراق تو رفتم
برادر رود زیر بار برادر؟
بدان ، ای‌نگارین ، که بردندم ازتو
بدانسان که آرند اسیران زکافر
چو بیمار بر پشت حمال نالان
دو لب از تفش خشك و دو آستین تر
زمانی ستاده ، چو بر طور موسی
زمانی نشسته ، چو دجال بر خر
خری بد نژادی ، خری بد طبیعت
خری چفته بالای مصروع منظر

خری زیر من چون خبزد و ولیکن
برو من چنان چون کلاوی اعور
دودستش چنان چون دوچوگان گلگون
دو پایش چو دوخر کمان کمانگر
همه پشتش ، ازگوش تا دم ، مغربل
همه خامش ، از پای تا سر ، مجدر
بخفتی گر از باد پالانش بودی
بماندی گر از سایه بودیش افسر
ز هر موی او دیده ای رسته گریان
بهر دیده ای نوحه کردی بر آخر
زمانی فتادی چو مصروع بیخود
زمانی معلق زدی چون کبوتر
دو بی طاقت و دو ضعیف و دو بیدل
دو بیچاره و دو حزین و دو مضطر
همی ره بریدیم چون مار بشکم
که این هردوبره عجب مانده رهبر
مرا گفتیی : دست بر کتف گردون
ورا گفتیی : پای بر پای لنگر
شنیدم که : عیسی چو برآسمان شد
پیاده شد و ماند خر را هم ایدر
مرا با چنین خر بمعراج عیسی
ببردند با جان پاکان برابر

بدشتی رسیدم بمانند دریا
که کس جز ملایك ندیدیش معبر
نه خورشید کردی رسومش مساحت
نه تقدیر کردی حدودش مقدر
گیاش ، از درشتی ، چو دندان افعی
هواش ، از عفونت ، چو کام غضنفر
ز آبش اجل رسته وز باد پیکان
ز خاکش خسك رسته وز خار خنجر
نه جز دیو در ساحتش کس مساعد
نه جز وحش در وحشتش خلق یاور
همی رفتمی در چنین حال لرزان
چو کتف یتیمان عریان در آذر
حصاری پدید آمد از دور ، گفتی
سپهرست رسته ز فولاد و مرمر
نشیبش ز الماس گسترده مفرش
فرازش ز کافور پیچیده چادر
ببالاش پوشیده افلاك و انجم
بدامانش پنهان شده خاور و خور
نه خورشید را سوی بالای او ره
نه اندیشه را سوی پهنای او در
یکی صورتی چون جهانی بپهنا
بر آورده پیکر بفرق دو پیکر

ز وادیش عالم پر از تف دوزخ
ز بادش دو دیده پر از نیش نشتر
هوایی پـر از آسمـانهای سیمین
زمینی پر از بوستانهای بی بر
درین بوستان خاره و خار گلشن
در آن آسمان چشم نخجیر اختر
چو روحانیان بر بســاط بهشتی
بر آن سیم غلتان پلنگان بربر
نگاران خلدند ، گفتی غزالان
گرازان و تازان بر آن فرش عبقر
طریقی بر آن آسمان ، چون صراطی
چو موی سر زلف خوبان کشمر
بباریکی پـای موران ، ولیکن
بتنگـی و تـاریـکی دیـدهٔ ذر
بجایی مسلسل چو هنجار ماران
بجایی شده راست چون خط محور
چـو شکل هلالی بصرح ممرد
چـو شکـل دوالی بسـد سکندر
رهی چون شهابی بپهنای گردون
رهی چون طنابی فرو هشته از بر
رهی هم بکـردار زنـار راهـب
بر آویخته طرف محراب و منبر

رهی تنگ از آن‌سان، که گویی مهندس
نمونه خطی بر نگـارد بمسطر
چو بر روی حراقه بر، کرم پیله
همی رفتمی من بر آن راه منکر
چـو دیوانه بر نردبـان دوالین
چو مصروع سر مست بر شاخ عرعر
گهی دوخته پای بر پشت ماهی
گهی برده سر بر رخ نجم ازهر
عدیل و رفیق من اندر چنین ره
یکی اژدهایی خروشان چـو تندر
بقوت چو گردون ، بصولت چودریا
بتندی چوتوفان ، بتیزی چوصرصر
شکنهای او چون نهنگان سیمین
ولیکـن در آمیخته یك بدیگر
چو پیلان و برگستوانهای چینی
پراگنده بـر روی دریای اخضر
چنان اژدهایی که از سهم ووهمش
فسرده شدی بحر و بگداختی بر
من اندر کنارش پشیمان وحیران
همی رفتمی همچو عاصی بمحشر
ازین سان شدم تا یکی سنگلاخی
چو قعر جهنم مخوف و مقعر

یکی و ادیبی چون یکی کنج دوزخ
درون گنده مشتی خسیس و محقر
گروهی چویك مشت عفریت عریان
بکنجی چو گور جهودان خیبر
چو دیوان بمطمور های سلیمان
چو رهبان بکنج ستودان قیصر
سلب سایه و سنگ فرش و غذا غم
هنر فتنه و فخر شور و شرف شر
چون نسناس ناکس ، چوخنزیر خیره
چویاجوج بی‌حد ، چوماجوج بی‌مر
سواران ، ولی بر نمد زین و چارخ
شجاعان ، ولیکن بفسق و بساغر
همه غافل از حکم دین و شریعت
همه بی خبر از خدا و پیمبر
نه هرگز کسی دیده هنجار قبله
نه هرگز شنیده کس الله اکبر
چو دیوان بندی همه پیر و برنا
چو غولان دشتی همه ماده و نر
چوزاغان بصحرا ، چوماغان بوادی
چوسیمرغ در که ، چونخجیر درجر
گروهی کریهان سگ‌طبع سگ خو
گروهی خسیسان خس خوارخس‌بر

بیك روزه نان جمله درویش ، لیکن
ز سنگ وسگ وترف وبچه توانگر
بیك تای نان آن کند دیدهٔ زن
بیك استخوان این خورد خون مادر
همه دیو چهران و دیوانه طبعان
همه سگ پرستان گوساله پرور
بهر زیر سنگی گروهی برهنه
خزیده بیك دیگر اندر ، سراسر
جلا گاه ابلیس بودست گویی
هم از وی برد جانور رخت بی‌مر
چه دارند این قوم بند سلیمان ؟
اگر نیستی سهم شاه مظفر
ملك ناصر حق و سلطان مشرق
که جمشیدملکست وخورشیدلشکر
خداوند عالم ، شهنشاه عادل
نصیر دول ، نصر با نصرة و فر
بزرگی ، که اندر شروط تفاخر
بزرگیش بگذاشت غایت ز جوهر
بدان جا رسیده که گوینده گوید :
نه خالق ، ولیکن ز مخلوق بر تر
چه عزست ؟ کان مر ورا نیست زیبا
چه جاهست؟کان مر ورانیست درخور

جهان را بدو گوهر ناموافـق
بتوفیق ایـزد بکرد او مسخر
یکی کلك روشن تن تیره صورت
یکی تیغ خون خوار یاقوت پیکر
دو گوهر که هرگز مثالش نیابند
یکی خاك میدان ، یکی مشك اذفر
یکی دولت افشاند از تاج محنت
یکی آتش انگیزد از آب کوثر
ایـا پادشاهی ، که از دولت تو
جوان گشت باز این جهان معمر
فلك زان شرف ، تا شود خاك پایت
شود هر شبی چون بساط مدبر
بروزی که بخت آزمایند مردان
برد هر کس از کردهٔ خویش کیفر
زمین گردد از نعل اسبان مقرنس
هوا گردد از گرد میدان مغبر
یکی پوشد از چتر فیروزه خفتان
یکی بندد از فرش بیجاده بر زر
جهان گردد از خون مردان چو دریا
توچون نوح و کشتی توخنگ رهور
گهی همچو خورشید برروی گردون
گهی چون فرامرز بر پشت اشقر

بنوك سنان بستری موی دشمن
بگرز گران بشکنی ترگ و مغفر
بدانگه که حمله بری بر معادی
چو ثعبان موسی ، چو شیر دلاور
سر کینه جویان بتن در گریزد
زره بر کتف گردد از بیم چادر
ایا پادشاهی ، که از سهم تیغت
مؤنث شود در رحمها مذکر
زمین ار چو دوزخ شود ، یا چودریا
زمان ارچو حنظل شود ، یا چوشکر
منم بر زبان و دل خویش ایمن
ز ریبت مصفا ، ز شبهت مطهر
ز گفتار بدگوی چون گرگ یوسف
ز تلبیس بدخواه چون شیرمادر
میان من و دشمن من شریعت
طریقی نهادست سهل و میسر
اگر گشت راضی باحکام ایزد
و گر سر نتابد ز دین پیمبر
بحکم نیاگان او باز گردم
سیاوخش وار اندر آیم بآذر
همی تا موافق نگشت آب و آتش
همی تا مساعد نشد نفع با ضر

همی تا جهان گردد از نور و ظلمت
زمانـی مصفا ، زمانـی مکدر
بقا بادت ، ای شاه ، در عز و دولت
سر چتر تو گشته با چرخ همبر
همیشه دو چشمت بترك پریرخ
همیشه دو دستت بزلـف معنبر
رخ بد سگال تو از آب دریـا
دل دشمن تو پر آتش چو مجمر

درمدح نصر بن ابراهیم

سپیده‌دم ، چواز گردون نهان شد گوهرین پیکر
زمین ساجگون بنهاد تاج عاجگون برسر
هوای قیر گون برچد نقاب قیر گون از رخ
بر آمد روز روشن تاب از فیروزه گون منظر
شعاع صبح زرین کرد ارکان فلك یك ره
ضیای روز سیمین کرد اطراف زمین یکسر
ز تیغ کوه خورشید جهان افروز شد پیدا
بسان چتر یاقوتیـن بلشکر گاه اسکندر
هوا را ناگهان بدرید گویـی گوشهٔ دامن
زمین را ناگهان بگسست گویی گوشهٔ چنبر
شعـاع روشنی روز چون شمشاد بر میـنا
شعاع چشمهٔ خورشید چون یاقوت بر مرمر

عبادتگاه موسی شد ز نـور این همه عـالم
تماشاگاه کسری شد ز عکس آن همه کشور
جهان‌هشیارو‌من غافل، ز بیداری چو‌مخموران
نشسته پیش شمع اندر نهاده خامه و دفتر
بدریا های معنی در ، فرو رفته چو غواصان
گرفته دامن امید و گم کرده ره معبر
دوصورت‌همچوروح‌وجان، من‌وشمع‌ازدل‌ودیده
همی سوزیم و می گرییم بردیدار یك دیگر
یکی‌رادیده‌چون‌دوزخ، یکی‌راطبع‌چون‌توفان
بپـیش عکس آن دوزخ بسـان ذرهٔ آذر
قطار قطر های اشك بر رخسارهٔ هـر دو
یکی‌چون‌رشته‌رشته‌در، یکی‌چون‌صفحه‌صفحه زر
نشسته‌ماچودوعاشق یکی‌سوزان، یکی گریان
ز غم بر دوخته دیده ، چو دوپیکر بدوپیکر
بصدنیرنگ وصدافسون بروزآورده این‌شب‌را
که ناگاهان پدید آمد زدور آن لعبت دلبر
بـرسم تهنیت کـرده گشاده درج یاقوتین
ز بهر خدمت از عمدا شکسته قدچون عرعر
بخرمنهـای لالـه برفشانده دامن لؤلـؤ
بچنبر های مشك اندر نهاده تـودهٔ عنبر
بمشکین سلسله بسته کنـار روضهٔ رضوان
بیاقوتین عرق کشته بخار چشمهٔ کوثر

زدوده عارضش گفتی که : سیمین آسمانستی
قطار قطرهای خوی برو چون گوهرین اختر
ز دیدارش وثـاق من همه پر لالـه و پر گل
ز گفتارش کنار من همه پر در و پر شکر
چوماهی، گر کسی دیدست هر گز ماه مشکین خط
چوسروی، گر کسی دیدست هر گز سرو سیمین بر
ز روز وصل معشوقان ، ز بند زلف دلبندان
هزاران بار خرم تر ، هزاران بار شیرین تر
ازینسان آن نگار من درآمد سوی من ناگه
کمر بگشاد و بنشستیم ، هر دو خسته دل هم بر
ز زلف وچهرهٔ شیرینش مغزوچشم من هزمان
یکی پر ناف آهوشد ، یکی پر صورت آزر
مرا گوید که:ای بیدل،چرایی این چنین غافل ؟
چومستی مانده اندر گل ، نشسته عاجز ومضطر
جهان راگر خزان آمد زمرد هاش زرین شد
همی بر وی بگرید ابر همچون مهربان مادر
توباری ازچه غمگینی ؟ دژم رویی وزرین رخ
مگرتان هر دورا بودست این فصل خزان زرگر؟
بیا ، تا سوی میدان عیدرا آریم روی اکنون
کزان جا هر زمان بوی بهار آید همی ایدر
دو عید فرخست اکنون و فرخ باد ساعاتش
یکی اضحی و دیگر عید روی شاه نیك اختر

ملك نصر بن ابراهيم، كز بس نصرت ودولت
جهانش كمترين بنده‌است ودولت كمترين چاكر
عماد عدل، شمس الملك، كندر ملت و دولت
دليل صنع يزدانست و عون دين پيغمبر
امير عالم عادل، همايون خضر، كز خضرت
جهانش كمترين بنده‌است ودولت كهترين كهتر
بزرگ اصل و كريم اطراف، صافي طبع، كافر كف
بديع آثار، عالي قدر، ميمون فال، فرخ فر
نكو كردار، كشور دار، گوهر بار، دريا دل
جهان آراى، فرخ راى، حق فرمان، حق گستر
نه ملكت را چنو سلطان، نه دولت را چنو برهان
نه عالم را چنان خسرو، نه گيتى را چنو داور
و گر بر آتش دوزخ ز كفش سايه اى افتد
هزاران سوخته در حين بر آرد سر زخاكستر
بچشم او چه يك ذره، چه يك قطره، چه يك دريا
بپيش او چه يك مرد و چه يك امت، چه يك لشكر
جهان آراى، فرخ روز، خسرو فر، فرمان ران
ولايت بخش، كشوردار، دشمن بند، دين پرور
بروز رزم چون توفان، بروز بزم چون دريا
بگاه جنگ فرمان ران، بگاه صلح فرمان بر
شهى، كندر همه ملكش ز عدل او نبيند كس
زباغى كژ شده ديوار و باغى اوفتاده در

بمحشر دشمنانش را زمین یکسر برانگیزد
کمر بسته،جگر خسته، دهان‌خشك ودودیده‌تر
مظفر رایت عالیش ، هر گه چهره بنماید
بروز آزمون جنگ ، مردان را بمیدان در
زمین‌پیروزه گون گردد،هوابیجاده گون گردد
همه عالم نگون گردد ، جهان آید بزیر اندر
فلك را بگسلد چنبر ، زمین را بشکند ارکان
بقا را سست گردد پا ، اجل را تیز گردد پر
خجسته کرد عید خلق دیدار خجستهٔ او
خجسته باد این روزوشب ازروزش خجسته‌تر

در مدح خاقان ملك خضر

نسیم زلف آن سیمین صنوبر
مرا بر کرد دوش از خوابگه سر
گل افشانان ببالینم گذر کرد
پیامی داد ازان معشوق دلبر
عتاب آمیز گفت : ای سست پیمان
نیاید گفتهای تو برابر
میان ما و تو عهد این چنین بود
که چون‌من دیگری گیری تودربر؟
شب تاریك و من ز اندیشهٔ تو
چو نفت اندوده مرغی پیش آذر

گه اندر موج خون گم کرده هنجار
گه اندر بحر غم گم کرده معبر
عقیقین ابر توفان بـار چشمم
جهـان کردست پر بیجـادهٔ تر
ز آه من اگـر بگداختی کوه
بنرخ خـاك بودی در و گوهـر
چو دریاییست هر شب خانهٔ من
چو کشتی آتشین سوزنده بستر
نه دریا از تف کشتی شود خشك
نه کشتی از غـم دریـا شود تر
میان آب و آتش مانـده حیران
خیـالت در دل و دیـده مصور
ز شب یك نیمه چون فرزند عمران
دگر نیمـه ز شب فرزنـد آزر
بدین حالم من و فارغ تو از من
بشرط دوستی این نیست در خور
مرا گر خط فرود آمد بعارض
نگـردد زان جمال من مـزور
بخورشید اندر اینك هم سیاهیست
ولیکن عـالم از نـورش منور
همانم من بحسن اندر ، که بودم
چه شد گر بر سمن بررست عنبر؟

مرا موران مشکین انـد بر گل
بگرد عـارض خورشید پیکـر
وگر بر گل بنفشه سایه افگند
نه بر آتش بر آید عود و عنبر؟
نبینی نو بهـار از نـور خورشید
پدید آید بگل بر ، مور بی‌مر ؟
خداوندم همی خواندی ، چه افتاد
که اکنون بنده نپسندی و چاکر ؟
کنون گر تیره شد آن ماه رخسار
وگر تاری شد آن گل برگ احمر
همان انگار کندر موکب شاه
بپوشیـد آفتابـم گـرد لشکر
و یا مر عارض سیمـین مـا را
سیه کردست روز جنگ مغفـر
مرا زین سبزی عارض ، درین فصل
هـزاران رونقست و زینت و فر
که بر سبزه بود زین پس بصحرا
نشاط و نـزهت شـاه مظفـر
جمال ملـك ، خاقـان معظـم
خجسته طلعت و فرخنده اختر
ملك خضر، آنکه یك انگشت رادش
هزاران کوثرست و بحر اخضر

خداوند خداوندان گیتی
شه شاهان هفت اقلیم یکسر
جمال مجلس و میدان و مرکب
نظام مسجد و محراب و منبر
نه قدرش را پذیرد هفت گردون
نه جاهش را بس آید هفت کشور
خداوندی ، که خاك پای او را
بدیده در کشد ، در روم ، قیصر
ز حکم او زمانه طوق سازد
بگرد گردن چرخ مدور
برای و رسم و تدبیر و شجاعت
بجاه و جود و فضل و اصل و گوهر
ندانم من ز مخلوقاتش امروز
همال او جزو ، الله اکبر !
جهان را نو نظامی داد جاهت
چو مر اسلام را جاه پیمبر
سعادت با رضای تست مقرون
سلامت در هوای تست مضمر
جهان را طاعت تو درختیست
که اقبالش گلست و دولتش بر
کسی ، کندر خلاف دولت تو
زید ، ز اکنون بگیتی تا بمحشر

بجـای مـوی روید بر تنش مار
بجای خوی چکد مغز سر ازسر
ایا جمشید ملك و شیر دیـدار
ایا مه طلعت و خورشیـد منظر
بهـار فـرخ آمـد تـا بشـادی
کنـد مقصـود تـو با تـو مقرر
بیارایـد جهـان را از پی تو
چو هیکلهای چین از نقش آزر
بصحرا بـر فشـاند لاله و گـل
بلالـه در چکـاند لؤلؤ تر
کنـد مر آب دیـده را مصعـد
کنـد مر خـاك تیـره را معنبـر
بـلالـه زار هـا بر گسترد سیم
بسبـزه زار هـا بـر گسـترد زر
بگلبن بر ، عماری بندد از گل
در آذر گون ستان بفروزد آذر
هـوا عنبر فـرو ریزد بصحـرا
فلـك پرویـن فـرو ریزد بساغـر
ترا گوید که : اکنون شاد بنشین
که تاریخ جهان نو گشت از سر
ز نعمت ناز بین وز بخت می بال
ز دولت کام یاب از بخت بر خور

بد اندیش تو از اندیشهٔ تو
همه ساله حزین و خوار و مضطر
ز جاه و دولت و اقبال درویش
ز گنج و گوهر دیده توانگر

در مدح نصیر الدوله ناصرالدین ابوالحسن نصر

خیز، ای بت بهشتی ، آن جام می بیار
کار دی بهشت کرد جهان را بهشت وار
نقش خورنقست همه باغ و بوستان
فرش ستبرقست همه دشت و کوهسار
فرشی فگنده دشت ، پر ازنقش با فرین
تاجی نهاده باغ ، پر از در افتخار
آن چون بهارخانهٔ چین پر زنقش چین
این چون نگار خانهٔ مانی پر از نگار
آن افسر مرصع شاخ سمن نگر
و آن پردهٔ موشح گلهای کامگار
این چون‌عذارحورا پر گوهرین‌سرشک
وآن چون‌بساط خلد پرازعنبرین عذار
گلبن عروس وار بیاراست خویشتن
ابرش مشاطه وار همی شوید از غبار
گاهی طویله بندد از گوهرین صدف
گاهی نقاب پوشد از پردهٔ بخار

آن لالهٔ نهفته در و آب چشم ابر
گویی که جامهای عقیقست پر عقار
یا شعلهای آتش ترست اندر آب
یا موجهای لعل بدخشیست در شرار
یا لعبتان باغ بهشتی شدند باز
آراسته بدرو گهر گوش و گوشوار
آن از ردای رضوان پوشید قرطه‌ای
وین از پر فریشتگان دوخته ازار
آن لوحهای موسی بر گرد کوه و دشت
و آن صفحهای مانی بر سرو و برچنار
از ژاله نقش این همه پر گوهر بدیع
وز لاله فرش آن همه یاقوت آبدار
رنگست،رنگ رنگ، همه کوهسار ودشت
طیره‌است، طرفه‌طرفه، همه‌طرف‌جویبار
یك کوهسار نعرهٔ نخجیر جفت جوی
یك مرغزار نالهٔ مرغان زار زار
هامون‌ستاره‌رخ‌شد و گردون ستاره بخش
صحرا ستاره برشد و گلبن ستاره بار
عالم شده بوصل چنین نوبهار خوش
من زار و دور از ان رخ مانند نوبهار
ای نوبهار عاشق ، آمد بهار نو
من بنده دورمانده از آن روی چون بهار

روزی هزار بـار بپیش خیـال تو
دیده کنم بجای سرشك ، ای صنم ، نثار
ما را چو روزگار فراموش کرده ای
یا را ، شکایت از تو کنم یا ز روزگار ؟
گر آرزوی روی تو جرمیست عفو کن
ور انتظار وصل تو خونیست در گذار
گرد وداعگاه تو ، ای‌دوست ، روزوشب
یعقوب وار مانده خروشان و سو کوار
پیرامنم ز آب دو دیده چو آبگیر
پیراهنم ز خون دو چشمم چو لاله زار
نه بروصال روی‌تو، ای دوست ، دسترس
نه بر دریغ و حسرت هجران تو قرار
گه لاله بر دمد بر خم بر ، زخون دل
گه سبزه بر دمد ، زنم دیده بر کنار
هرقطره‌ای کز آب دوچشمم فرو چکد
گردد ز آتش دلم اندر زمان شرار
ای یادگار مانده مرا یاد روی خویش
یـاد رهی نوشته تو بر پشت یادگار
از تو بیاد روی تو خرسند گشته ام
زان پس که می بداشتمت در دل استوار
گر یك نفس فراق تو اندیشه کردمی
گشتی ز بیم هجردل و جان من فگار

اکنون‌تودوری ازمن ومن بی توزنده‌ام
سختا که آدمیست براحداث روزگار !
شرطیست‌مرمرا که: نگیرم‌بجز‌تودوست
عهدیست مرمرا که : نخواهم بجز تو یار
گر کالبد بخاك رساند مرا فراق
درزیرخاك باشمت ، ای دوست،خواستار
ما بندگان شاه جهانیم و نیك عهد
جز نیك عهد نبود نزدیك شهریار
شاه جهان ، سپهر هنر ، آفتاب جود
سلطان شرق ، ناصردین ، شمسهٔ تبار
گنج محاسن و سر اخیار ، ابوالحسن
نصر، آن نصیر دولت ، منصور کردگار
شاهی ، که تا خدای جهان را بیافرید
چون او ندید چشم ستاره بزرگوار
از جود او نهایت موجود شد نهان
وز فضل او کمال شرف گشت آشکار
اندازهٔ هنر هنر او کند پدید
آوازهٔ خرد خرد او کند عیار
فخرست ملك را بچنوشاه ملك بخش
عزست بخت را بچنو شاه تاجدار
نی در خرد قیاسش معقول در خرد
نی در هنر صفاتش معدود در شمار

معلوم اوست هرچه معانیست در علوم
موروث اوست هرچه نها نیست در بحار

آثار عدل او چوستاره است بی عدد
دریای جود او چو سپهرست بی کنار

رایش چواصل پاکش پاکیزه از عیوب
رسمش چو اعتقادش تا بنده تر زنار

گرباد جاه او بزمین بر گذر کند
ورگـرد موکبش بفلك بر کند گذار

این توتیای چشم شرف گردد از شرف
و آن یك قبول عالم اقبال از افتخار

ای‌خسروی ، که دولت واقبال روزوشب
دارند گـرد درگه میمون تو قرار

این از منازعان تو صافی کند جهان
و آن از مخالفان تو خالی کند دیار

ابری تو روز بزم وهزبری تو روز رزم
نیلی بروز بخشش و پیلی بروز کـار

میدان پراژدها شود از تو بروز جنگ
مجلس پر آفتاب بود از تو روز بار

شمشیر توقضای بدست، ای‌ملك ، که او
نه در قراب راحت دارد ، نه در قرار

تـا او پدیـد نامد معلوم کس نشد
خورشید خون فشان و سپهر سرشك بار

گر ذوالفقار معجز دین بود ، ای ملك
تیغ تو ذوالفقار و صفات تو ذوالفقار
روزی که گرد معرکه تیره کند هوا
گردد زمین چو قیر وفلك تارهمچوقار
کیمخت کوه بگسلداززخم بانگ کوس
گوش زمانه کر شود از هول گیرو دار
بی مهر چهرهای دلیران شود زریر
بی باده چشمهای شجاعان کند خمار
بر حلقهای جوشن خون مبارزان
گردد چو لعل خرده بپیروزه برنگار
شوریده پیل وار در آیی تو در مصاف
چون شیر گرسنه که شتابد پی شکار
گه گرد بر فشانی بر گوشهٔ فلك
گه آب بر جهانی در دیدهٔ سوار
گاهی کنی ز کشته همه روی دشت کوه
گاهی کنی بنیزه همه روی کوه غار
از موج خون کنی تو پر جبرئیل سرخ
وز جان بد سگال رخ آفتاب تار
هر حملهای که آری بوسه دهد ز جان
بر نعل توسن تو جان سفندیار

از جود دست تو عجب آید مرا همی
تا بر عنان چگونه کنی دست استوار؟ (۱)
رمح تو بند حادثه بگشاید از سپهر
گرز تو برج کنگره بر دارد از حصار
آسیب نعل اسب تواندر زمین جنگ
بر آسمان زمین دگر سازد از غبار
۴۳۵ گور افگند بباد وسوار افگند بعکس
تیغ تو در نبرد و خدنگ تو در شکار
ور عکس تیغ تو بهوا روشنی دهد
ارواح کشتگان شود اندر هوا فگار
ای کار زار کرده براعدای ملك خویش
وای آن کسی که پیش تو آید بکار زار
تو سایهٔ خدایی و از روی حفظ خلق
نشگفت اگر عذاب تو باشد خدای وار
ابلیس را خدای تعالی عزیز کرد
آنگه‌چنانکه‌خواست‌لعین کردوخاکسار
۴۴۰ چندین هزار دست بر آورده در دعـا
با یا رب و تضرع و زاری و زینهـار
هرگز خدای ضایع کی‌ماند ، ای ملك؟
خوش‌زی وعمرخویش‌بشادی همی گذار

---

(۱) ابیات ۴۳۲ - ۴۳۶ در نسخه‌های دیگر نیست و تنهادرسلم السماواتست ووزن و قافیه ومضمون آنها باین جا ازین قصیده می خورد .

رنجه مباش هرگز ، زین پس بدولتت
از لشکر تو یك تن وز دشمنان هزار
ای‌خسروی ، که دولت بی‌رنج و گنج‌تو
از جان بد سگال برآرد همی دمار
من بنده گر زیاد تو جان پرورم ز دور
حاسدچه خواهد ازمن رنجور دل‌فگار؟
تاآب وخاك و آتش وباد ، این چهارضد
با یك دگر بطبع نگردند سازگار
تا هرشبی کنار فلك گردد از نجوم
چون چشم عشق بازان پردر شاهوار
شاه جهان مظفر و منصور باد و باد
از عمر شادمانه و از ملك شاد خوار
درگاه او ز جاه شده قبلهٔ ملوك
میدان او ز فخر شده مقصد کبار
نیکو سگال دولت او همچو او عزیز
بدخواه جان او شده از غم ذلیل وخوار
چشمش همه بقد سواران سرو قد
دستش همه بزلف نگاران گل‌عذار

قصیدهٔ ناتمام در مدح ملك تاج‌الملوك محمود

وقت گل سوری ، خیز ای نگار
بر گل سوری می سوری بیار

بر بط سغدی را گردن بگیر
زخمهٔ زیر و بم او بر گمار
زان می نوشین، که چو جانم بدی
گر شدی اندر تن من پایدار
آنکه بود در تن آزادگان
از همه شادی و طرب دستیار
گوهر جودست، که گردد بدو
از گهر مردم جود آشکار
گر نبدی خاصیت او بجود
جای نبودیش کف شهریار
خسرو محمود، شهنشاه دهر
تاج ملوك و ملك شهریار
آتش سوزنده بهنگام رزم
مهر فروزنده بهنگام بار
آنکه از و باغ بهارست ملك
کف زر افشانش ابر بهار

در نکوهش اغل نام

ای آفتاب ملك، رهی خفته بود دوش(۱)
غایب شده زعقل و جدا ماندهای زهوش

---

۱ - این قصیده تنها در یك نسخه هست و برخی از کلمات آنرا نتوانستم تصحیح بکنم.

وقت سحر ، که چشم شود باز از قضا
دیدم بکوی خلقی مانندهٔ سروش
گفتند بنده را که : اغل را شه‌جهان
از بندگان بنده زنی هدیه داد دوش
حکم خدای وحکم خداوند نافذست
من بندهٔ مطیعم و فرمان بر خموش
لیکن ستم بود بکنار چنان سگی
سروستاره عارض و خورشید لاله‌پوش
اوزن بمزد باشد و این عورتان ما
هنجار زن بمزدند ایدون وزن‌فروش
داماد او چگونه بود آنکه مــرو را
صدغرچه بیش گاده‌بود برره غموش؟
از گوش تا بگوش دهانی نهاده باز
چون ماهیان کر بمیان پار گین‌زوش
رویی‌چوروی‌دیوودهانی‌چو کون مغ
گوشی‌چوبادبیزن‌و کونی‌چو گاودوش
ای کون تو دریده‌تر از چارغ بلیس
جز ما نیافتی بهمه شهردست خوش؟
تاهیچ زن نیابی آن کن که مرتراست
ازفرق تا بساق وز پایشنه تا بگوش
تا ریش تو سپید نشد شوی داشتی
اکنون‌زبی‌زنیت‌چرابایداین‌خروش؟

تا کون توز بستن فرسود وریش گشت
خواهی کسی که داری در پیش، کن تو توش
اندرجهان ز جانوران هیچ کس نماند
کز کیر او نیامد در کون تو دروش
اندر ستور گاه و کیلی ازان من
صد سگ تو وبه از تو سگ روسبی فروش
٤٧٥ ای مادر و تبار و کسکهات روسبی
این یك حدیث بشنو وچون سگ تو دار هوش
آغوش زنت هر گز بی پور من مباد
تا بشکفد بنفشه وشب بوی وپیلگوش

تغزل

دوش آن صنم سنگدل سیم بنا گوش
آمد برمن تنگ دل وخسته و مدهوش
دو نرگس مخمور چو دو نایژهٔ خون
دو لعل گهر پوش چو دو ناوچهٔ نوش
ای عارض سیمینش پر از قطرهٔ سیماب
ای زلفك مشکینش پراز عنبر پرجوش
٤٨٠ دولب چو دو تالعل ودو یاقوت شکر بار
دورخ چودو گلبرگ ودوخورشید زره پوش
از خون رخ رنگینش پر ازجدول تقویم
وز اشك پر از گوهر ناسفته بنا گوش

غرقه‌شده از خون دل آن چهرهٔ شیرینش
تیره‌شد از گرد غم آن صورت نیکوش
آمد بر من ، گفت : زهی یار وفادار
بس‌زود شد این بیعت وسوگند فراموش
ما را ببها عرضه کند پیش تو نخاس
تو سنگدل از دور همی بینی وخاموش
۴۸۵ ای راه خرد بسته ، گهی چند بره آی
وی سد جفا بسته ، زمانی بوفا کوش
بی قدر ترین کس منم امروز بر تو
یاد آیدت آن گه که تهی ماند آگوش
بس خون که فرو ریزی شبگیر ببالین
آن شب که‌مرا جویی‌ازدامن شب پوش

در نکوهش اغل نام

دهانت،ای‌اغل، گنده‌ریش، گنده‌بغل(۱)
همی کندهمه شب گوه سگ‌بدندان‌حل
همه جهان زره کون همی ریند و توباز
گه‌ازدهان ریی و گه زکون و گه زبغل
۴۹۰ بپیش شاه چنانی که پیش آدم دیو
میان بزم چنان چون میان کعبه هبل
خیال تست خیال اجل ز روی قیاس
مثال تست مثال قضای بد بمثل

(۱) این قصیده نیزتنها دریك نسخه آمده است وتصحیح برخی از کلمات آن ممکن نشد .

گران و بی نمك و ناخوشی چو ذل و نیاز
نبهره و بدی و ناروا چو سیم دغل
بغور چون تو بود باده‌ای بیك من آرد
بهند چون تو بود یك رمه بیك آجل
بزرگ مردی کندر جهاز مادر تو
هزار گربه اعور بد و سگ ارجل
سپاه لیفهٔ شلوار اگر تو عرض کنی
سپاه ذره نیارند کرد با تو جدل
کلی و شل شوی، ای شلف قحبه‌زن، که ز تو
سر نشاطم کل گشت و دست عشرت شل
دهانت چون سر و سر همچو ریش و ریش چو کون
دلت چو دوزخ و دو رخ چو نیلگون مخمل
ز هشت گوهر نایاب و هفت جرم لطیف
بیافریدت گویی خدای عز و جل
ز خاك محنت و آب نیاز و آتش غم
ز گوه فربه و از بیخ پشم و گند بغل
بیا و عورت و شبهای برخرد جـال (؟)
ز آب پشت بود هـر شبی میان و حل
بآفتابی مانی تو ، ای سگ بدو پای
که گه بشرق و بغر بست و گه بحوت و حمل
مگر که یك کل نبود که غر نباشد و تاز
هزار غر بود اندر جهان که نبود کل

زنت چو مادر و مادرت روسبی چو زنت
پدرت چون توو تو چون پدرت گنده بغل
بکنج کاف کس مادر تو گم گردد
کلید خرجك و کیر حمار و پای جمل
رخت چنان که بگه برزحل بدست بلیس
مثال صورت محنت نگاشت دست اجل
بریش همچو یکی خرس مرده ای تو در آب
بنوك سبلت چون خار چفته بر سر تل
فغان از آن لب و دندان که گفته ای بقیاس
سفالهای شکسته است در یکی مزبل
ایا باصل سگ و کوز کوه وظلمت کفر
بزور مور و بدیدار مار و نحس زحل
زکون خویش و کس زن بود ترا نفقات
مرا ز صلت شاهان وجد و هزل و غزل
ایا برنگ شتر غاز تر و گند پیاز
که طبع را چو سپرزی و دیده را چو سبل
بدان که مرد ز غربت رسد بحد کمال
سفر برد بعلو مرد را ز حد سفل
غریب را نه بسست آن صفت که هست شهید
بقول شمع شریعت محمد مرسل ؟
سفر دلیل جمال و سعادت و شرفست
سفر دلیل کمال و بزرگی است و محل

مرا اگر نبدی غربت و فراق وطن
کجا بدی شرف خدمت عماد دول؟

درمدح شمس الملك

رسول بخت بمن بنده دوش داد پیام
بدان گهی که فلك زد بدل ضیا بظلام
سپاه روز بر افگند خرگه از صحرا
زدند لشکر شب گرد کوه و دشت خیام
چه گفت؟ گفت که: ای تیره‌خاطر ازچه‌چنین
همی بسر بری این عمر خویش درناکام؟
یکی بصحرا بیرون شو و عجایب بین
مگر که آید اندیشهات را فرجام
چو این سخن بشنیدم بجستم از شادی
برون‌شدم‌سوی صحراچومرغ‌جسته‌زدام
نگاه کردم ، دیدم فلك چو آینه‌ای
که خیره کردی از عکس دیدهٔ اوهام
جهان بصورت دیبای قیر گشته درست
گرفته موجش بالای آسمان چو غمام
هوا چو خرگه‌سیماب بر کشیده بچرخ
فلك چو خیمهٔ دیبای بر زده بمقام
یکی بصورت افعی لاجوردین تن
یکی بگونهٔ پیل زمردین اندام

همه هوا علم قیر گون زده، چپ و راست
نشانده گـوهر نا سفته بر سر اعلام
خیال وار، چو ماه مقنع از سر کوه
ز روی چرخ همی تافت زهره و بهرام
مجره گشته بکردار مسندی ز بلور
سپهـر گشته بکردار گـنبدی زرخام
همه سراسر گردون ز کـوکب زرین
چو پشت کرهٔ اشهب زگوهرینه ستام
شب سیاه بر افگند طیلسـان سیـاه
خطیب وار بمنبر بر آمد آن هنگام
درخش کیوان صمصام وار در بر او
بنات نعش بسان حمایل صمصـام
زبان بحمد خداوند بر گشاد و بگفت:
« تبارك اسمك ، یاذوالجلال والاکرام »
سپاس و شکر ترا کین همه بدایع صنع
همی نباشد جز با قضای تو بقوام
درین تفکر بودم که: این چه شایبه بود؟
و زین سپس سخن او کجا گذارد گام؟
که روی سوی بخارا نهاد و گفت بمهر:
ایا بخـارا، بر تو درود باد و سلام
بدست دولت و اقبال و اتفاق قضا
همیشه خـرم و آباد بادی و پدرام

چنین شنیدم کندر کتابها لقبت
مدینة المحفوظست و قبة الاسلام
نسیم باد تو مشکست و آب ابر توشیر
هوات کان مرادست و خاك معدن کام
بخار بوی تو نافه گشاید اندر مغز
نسیم کام تو شکر فشاند اندر کام
تو همچو بیت المعموری و همه قومت
همیشه در تو چو روحانیان گرفته مقام
نه در تو تیرگی اعتقاد اندر دین
نه در تو تازگی اختلاف در احکام
زبس بزرگی تو خادمان مسجد هات
بشهر های دگر خاطبان سزند و امام
ایا بخارا ، چندین بزرگواری تو
ترا چه مایه ثنایست وعز و جاه ومقام ؟
که ایزدت بچنین شاهزاده کرد عزیز
که بهترین ملوکست و بر ترین کرام
شه مظفر پیروز بخت دولتیار
بلند همت بسیار دان نیکو نام
چراغ دولت وشمع سپاه وشمسهٔ ملک
قوام دین و جمال جهان و فخر انام
برای و رسم نگهدار لشکر ایمان
بداد و عدل نگهبان قسمت قسام

نکات بزلهٔ او شد دلیل بحر علوم
حروف نکتهٔ او شد کلید گنج کلام
بروز بزم بود آفتاب گوهر بار
بروز رزم بود اژدهای جان انجام
مخالفان ورا روز حرب او از بیم
بجای قطرهٔ خون زهره بردمد زمسام
بدست فتح فرستد بدوستان اخبار
بپای مرگ فرستد بدشمنان پیغام
۵۵۰ همیشه تا ببهاران زمین شود خرم
ستاره بارد باد از شکوفهٔ بادام
بقات باد بسی تا که سال ومه شمری
مبارکت مه و سال و مبارکت ایام
قضا موافق واقبال جفت و دهر مطیع
زمانه چاکر و دولت رهی و بخت غلام

درمدح ابوالمظفر ابراهیم

مست و شادان در آمد از در تیم(۱)
کرده بیجاده جای در یتیم
زیر خط زبرجدش میمی
زیر زلف معنبرش صد جیم

(۱) ۲۲ بیت ازین قصیده درلباب الالباب (ص۷۲-۷۳) بنام ابوالعلاء عطاءبن یعقوب آمده است ودر برخی ازسفینها بنام عمعق نوشته شده است. گذشته ازآنکه بازندگی عمعق سازگار نیست درپایان قصیده تخلص عطا نیز آمده است.

زیر آن جیم طوبی و فردوس
زیر این میم کوثر و تسنیم

پشتم از جیم او چو جیم دو تا
بر من از میم او جهان چون میم

از نسیم گل و کلالهٔ او
گل سوری همی ربود نسیم

چشمکانش چنانکه یوسف گفت :
« ان ربی بکید هن علیم » !

زلفکانش بجنگ من چون شست
او چو صیاد و من چو ماهی شیم

گه ببوسه دم مسیح نمود
گه بعارض نمود دست کلیم

از پی سی و دو ستارهٔ او
رخم از خون چو جدول تقویم

گفت : مژده ترا ، که عدل ملك
کرد عالم بخلق خویش وسیم

. . . .

در بهشت و تو در میان جحیم (۱)

بی گنه مانده هشت سال بهند
چون گنه گار در عذاب الیم

---

(۱) در برخی از نسخها این مصرع را بجای مصرع دوم بیت بالا نوشته‌اند اما پیداست که بآن بیت نمی‌خورد و مصرع دیگریست که شاید مصرع اول آن ازمیان رفته باشد .

چشمهٔ مرغزار آهو شد
چشم بر روی شیر نر از بیم
زان براهیم باغ گشت آتش
زین براهیم خلد گشت جحیم
عالم از داد خسرو عادل
مانده در صد هزار ناز و نعیم
عیب و جرم تو آن که پرهنری
اینت عیب بزرگ و جرم عظیم!
دل چو کانون و سینه چون آتش
کار نامستقیم و حال سقیم
چه کنی حال خویش را پنهان؟
چه زنی طبل خیره زیر گلیم؟
نه همانا که هر که دید ترا
از هنر کرد بر همه تقدیم؟
حال خود شاه را بگوی و مترس
و توکل علی العزیز رحیم
ملك تاج بخش ملك ستان
قطب دین بوالمظفر ابراهیم
فتح با رایتش همیشه قرین
جود با راحتش همیشه ندیم
نعل پای کمیت ادهم او
چرخ را طوق و ماه را دیهیم

زخم او کوه را دو پاره کند
عدل او موی را کند بدو نیم
خشم او « کل من علیها فان »
عفو « یحیی العظام وهی رمیم »
گر فلك سر بتابد از امرش
باز پس تر شود ز دیو رجیم
ملکا ، خسروا ، خداوندا
چشم عالم ندید چون تو کریم
گر بیاد تو می گرفتندی
نامدی هرگز آیت تحریم
ملك هرگز ندید چون تو ملك
چون بزادی تو ملك گشت عقیم
شیر در تب همیشه از بیمت
زرد کرده چو دشمنانت دیم
سعد و نحس جهان همه یکسر
در سر تیغ تو نهاد حکیم
فکر من مدح تو نیارد گفت
مگرش فضل تو کند تعلیم
داد بنده عطا تو نیز بده
تا رهد این دل از عذاب الیم
تا بود کعبه و منا و صفا
تا بود معشر و مقام و حطیم

مر ترا بـاد در جلال مقام
دولتت باد سال و ماه مقیم
دشمنت باد همچو بنده اسیر
مانده در دست روزگار لئیم

درمدح نصر

خیال آن صنم سرو قد سیم ذقن
بخواب دوش یکی صورتی نمود بمن
هلال واررخ روشنش گرفته خسوف
کمند وارقد راستش گرفته شکن
هزار شعلهٔ آتش فروخته در دل
هزارچشمهٔ توفان گشاده کرده ز تن
نه بردوعارض گل رنگ اونشانهٔ گل
نه گرد سینهٔ سیمین او نسیم سمن
سمنش سوخته و ریخته گلش درگل
یکی ز درد و دریغ ویکی زیاد محن
رخی، که بود چوجان فریشته رخشان
زخاك وخون شده همچون لباس اهریمن
شهیدوار بخون اندرون گرفته مقام
غریب وار بخاك اندرون گرفته وطن
یکی سرشك وهزاران هزاردرد ودریغ
یکی دریغ و هزاران هزار گونه حزن

گشاده بر رخ بیجاده گون طویلهٔ در
گرفته در عرق گوهرین عقیق یمن
چه گفت؟ گفت: دریغا امید من، که مرا
غلط فتاد همی در وفا و مهر تو ظن
گمان نبرده بدم من که تو بدین زودی
صبور وار ببندی زیاد بنده دهن
٦٠٠ هنوز نرگس سیراب من ندیده جهان
هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن
هنوز ناچده از بوستان من کس گل
هنوز ناشده سیر این لبان من ز لبن
بخاك تیره سپردی مرا بدست اجل
بدل گزیدی کمتر کسی زمن بر من
کنار پر گل من رفته بر کنار زمین
تو در کنار سمن سینگان سیم بدن
بنفشه موی مرا خاك بر گشاده گره
تو با بنفشه عذاران گره زده دامن
٦٠٥ همان کسم که بدی صورتم جمال بهار
همان کسم که بدی عارضم نگارختن
همان کسم که مرا هر که دیدمی گفتی:
سهیل مشکین زلفی و ماه زهره ذقن
کنون بزیر زمینم چو صد هزار غریب
گرفته آن تن مسکین من بگل مسکن

زخاك وخشت همی کرده بستروبالین
زدرد و حسرت کرده ازارو پیراهن
چوچشمهای یتیمان زآب دیده لحد
چوجامهای شهیدان بخون بشسته کفن
نه کس بیارد روزی بروزگارم یاد
نه کس بگردد روزی مرا بپیرامن
بزیرخاك فراموش گشته ازدل خلق
ستم رسیده ز جور زمانهٔ ریمن
گرفته یاد ترا دوست واراندربر
نهاده عهد ترا طوق وار بر گردن
ایا بچنگ اجل درسپرده مان بحیل
و یا بدام بلا در فگنده مان بفتن
صنم بدیم وشمن تا کنون وباز کنون
خیال توصنمست و روان تو چوشمن
گذاشتیم و گذشتیم و آمدیم و شدیم
تو شاد زی وبکن نوش بادهٔ روشن
کنون دلیل بهارست و روزگار نشاط
نشاط کن، که جهان پر گلست وپر سوسن
بخواه جام و بر افروز آذر برزین
که پر شمامهٔ کافور شد که و بر زن
رسوم بهمن وبهمنجنه است وروزسده
الا ، ببهمن پیش آر قلبهٔ بهمن

زمین صحفیهٔ سیمست و ابر گنج گهر
درخت قبهٔ کافور و سنگ در عدن
ملك درخش همی بارد و فلك الماس
زخاك سنگ همی روید وز آب آهن
شمامهای بلورست شاخ هر گلبن
خزینهای عبیرست خاك هر معدن
بخواه آن گهر پاك نابسوده ، که اوست
بیان قدرت در شان قادر ذوالمن
از آنکه چون بفر از شعاع آن بفلك
کند کنار نگارینش خلد بر گلشن
اگر فروخته باشد بود چو زرین کوه
چو آرمیده بود باز بسدین خرمن
شبی که او بنماید بخلق صورت خویش
عقیق بار گلست از میان مشك ختن
شعاعهاش پدید آرد از زمین یاقوت
شرارهاش برویاند از زمین روین
زبانهاش چو شمشیر های خون آلود
برزمگه بکف شهریار شیر اوژن
شه مظفر منصور ، نصر ، ناصر حق
که پادشاه زمینست و شهریار ز من
امان خلق خدای و امین دین رسول
نظام حجت وحق و قوام دین و سنن

بزرگوار کسی ، کز بزرگی ملکت
بتیغ دولت بر کند اصل و بیخ فتن
مبارك اختر شاهی، که ازملوك وراست
زمانه زیر مراد و جهان بزیر منن
بدست دولت اسلام را دهد تعلیم
بفرق همت افلاك را کند روزن
چه‌سدآهن پیشش، چه کاغذین‌دیوار
چه کوه زرین پیشش، چه دانهٔ ارزن
شجاعت وهنر وجود وجاه ودولت او
جمال‌وخوبی‌وخلق کریم‌وخلق‌حسن
خدای دادست این دولتش بفضل‌عطا
برغم حاسد بد خواه و کوری دشمن
ایا گزیده سواری ، که درصف میدان
شوند مردان پیشت زنان آبستن
هزار لشکر باشی تو در یکی میدان
هزار رستم باشی تو در یکی جوشن
نهنگ کوه او باری وشیر آهن خای
هزبر خون افشانی و پیل کوه فگن
سوار تیغ گزاری ، شجاع حیدر زخم
سپهر گرز گرایی ، سهیل ناچخ زن
تبارك الله ! روزی که در مصاف آیی
نشسته قارون کردار بر که قارن

شعاع تیغ تو مرجان کند همه میدان
نهیب زخم تو سندان کند خزاد کن
ز گرز رستم بیشست تازیانهٔ تو
چنانکه نیزهٔ رستم ترا کم از سوزن
بروزگار تو باطل شد، ای ملك، یکسر
فسـانهـای فرامرز و قصهٔ بیژن
جهان تویی و سر تیغ تست دولت و ملك
چنانکه خواهی زی و چنانکه خواهی زن
بدست دولت شخص موافقان بردار
بتیغ نصرة بیخ مخالفان بر کن
همیشه تا بدلایل جداست روز از شب
همیشه تا بحقیقت بهست مرد از زن
همیشه باش نشاط آزمای و جان پرور
جهان گشای، ولایت ستان و خصم افگن

قصیدهٔ ناتمام در مدح الب ارسلان

بگردون برین برشد، زفخر این ملکت ایران
که گسترد از برش سایه خجسته رایت سلطان
اگر ویران شد این ایران ز جور ترکمان بد
ز عدل شاه نیك اختر بساعت گردد آبادان
خداوند جهان، الب ارسلان، سلطان دین پرور
که با عدلش نماید جور یکسر عدل نوشروان

خداوندی، که‌درسود وزیان‌خشنودی وخشمش
یکی لهویست بی‌انده، یکی دردیست بی‌درمان
بهول رعد و گشت باد و خشم ابر آزاری
بزور پیل و سهم شیر و مکر گرگ پردستان
بهنگام درنگ اندر همه چون کوه برهامون
بهنگام شتاب اندر همه چون چرخ در جولان
قوی‌چون سداسکندر، سیه دل چون‌شب تاری
همه آشفته چون دریا ، بقدر قطرهٔ باران
بیك‌حمله ، که‌سلطان کرد همچون‌شیر بر آهو
زخون خصم دریا شد ، بیك ساعت همه میدان
چو سهم رایتت بیند معادی زود بگریزد
چو اهریمن ، که بگریزد ز سهم آیت فرقان
بچونین فتح فرخنده ، که دادت ایزد داور
توشادی کن، که‌دشمن گشت‌زاروخسته وحیران
همی تا چرخ زنگاری بگرد مرکز ناری
همی گردد گه و بیگه ، بشادیها و بر احزان
تو یار شادمانی باش ، تا دشمن خوردانده
تو جفت تن درستی باش ، تا دشمن بود نالان

درمدح کمال الدین محمود

زهی‌دولت! زهی‌ملکت!زهی‌همت!زهی‌سلطان!
زهی‌حشمت!زهی‌نعمت!زهی‌قدرت! زهی‌امکان!

سپاس آنرا که توفیقش موافق گشت با دولت
بتایید چنین دولت ، باقبال چنین سلطان
چنین سلطان، که چشم ملك درعالم چنو کمتر
ندیدست و نبیند نیز زیر گنبد گردان
خداوندی، که تاملکت شرف پذرفت ازایامش
جمال افزودازو گیتی، جلال افزود ازو گیهان
مظفر شد سپاه دین و ایمن شد طریق حق
منور شد رخ اسلام و روشن شد ره ایمان
هزاران صورت جانست در شمشیر او پیدا
هزاران صورت جاهست در اقبال او پنهان
جماد ار جانور گردد ، بفر او ، عجب نبود
که ازبیمش همی گردد هزاران جانوربی‌جان
فلك قدر ملك دیدار گردون فر دریا دل
جهان آرای ملك افروز کشور گیر فرمان‌ران
سپهر دانش و دولت ، بهار ملکت و ملت
جمال مسجد و منبر ، نظام مجلس و میدان
زشاهان وجهانداران کرا بود این‌چنین حجت ؟
زسلطانان وجباران کرا بود این‌چنین برهان ؟
وی اندر دارملك خویش ودشمن درختا عاجز
وی اندر صدرو براعدا ز بیمش پیرهن زندان
زهی‌همت! که چون‌دستش‌موافق گشت بارایش
جهانی را براندازد بیك ساعت ، بیك فرمان

نه دیبا ماند اندر چین ، نه گوهر ماند اندر که
نه لؤلؤ ماند اندر بحر و نه زر ماند اندر کان
الا ، یا دولت عالی ، همیشه شادمان بادی
که عالمرا تو کردستی بدین شادی چنین شادان
نعیم تو جهان نو بنا کردست ، کندر وی
صفت گرددهمی عاجز، خرد گردد همی حیران
یکی عالم پدید آمد ، که فردوس برین گویی
نهان خویش بنمود از حجاب غیب ناگاهان
مرصع کرد تقدیرش بفر آفرین صورت
منقش کرد اقبالش بتأیید شرف ارکان
ز رایت ها و آذینها همه وادی بهشت آیین
ز ایوانها و میدانها همه صحنش نگارستان
یکی از خرمن دیبا ، چو قصر و قبهٔ قیصر
یکی‌از گنج مروارید ، همچون تاج نوشروان
هوا در زر و در دیبا نهفته صورت گردون
سپهر اندر رواق و طاق گم کرده ره دوران
فلك کردار منظرها ، بر اطراف صنوبر ها
ارم کردار طارمها ، بکیوان بر زده ایوان
زره زلفان مشکین خط بصحرا دایره بسته
فگنده گوی یاقوتین بپیش عنبرین چوگان
یکی با ساغر زرین ، یکی با جام یاقوتین
یکی با بیضهٔ عنبر ، یکی با دستهٔ ریحان

نگاران چون بتان خلد هریك با دگر زینت
درختان چون درخت خلد هریك بادگر الحان

زهی نهمت ! که از بهر غرور دین و دنیا را
جهانی را کنی آباد و گنجی را کنی ویران

مروت را و همت را بجایی بر رسانیدی
که اندروهم مخلوقان نگنجد وصف این وآن

همی تا چشم مهجوران کنار از خون کند دریا
همی تا زلف دلبندان بساط گل کند میدان

بملك اندر بزی چندان که از اقبال و جاه تو
چو تو گردند فرزندان فرزندان فرزندان

قصیدهٔ ناتمام درمدح شمس‌الملك ناصرالدین نصر

ای نگار ، از بسکه اندر دلبری دستان کنی
هر زمان ما را بعیش خویش سر گردان کنی

عاشقی با تو خطر کردن بود با جان خویش
زانکه نپسندی تو دل تنها و قصد جان کنی

گه زگرد مشك بر خورشید نقـاشی کنی
گه ز عنبر بر گل صد برگ بر، جولان کنی

گاه سنبل را حجاب تودهٔ نسرین کنی
گاه میدان را نقاب خرمن مرجان کنی

بند دلها بگسلی ، چون زلف بر بند افگنی
نرخ لؤلؤ بشکنی، چون آن دولب خندان کنی

دیده روید مجلس ، ار تو پای در مجلس نهی
گل دمد میدان ، اگر توروی زی میدان کنی
بخت خدمتگار گشت آنرا که توخدمت کنی
چرخ فرمان بر بود آنرا که تو فرمان کنی
زلف شهر آشوب تو بر گل همی جولان کند
تو همی گرد روان و جان و دل جولان کنی
آیت حسنی ، که هر گه روی بنمایی بخلق
دید های خلق را یکسر نگارستان کنی
ای صنوبر قد ، ندانی تو چگونه فتنه‌ای
یا همی دانی ، بعمدا خویش را نادان کنی
گه کنار دلبران چون حلقهٔ گوهر کنی
گاه چشم بیدلان چون چشمهٔ توفان کنی
هر زمان در دلبری بندی دگر گون افگنی
هر زمان در جادویی رنگی بدیگر سان کنی
خستگی های سر زلف توبه ناگشته ، تو
خط فرود آری بمن ، تا درد بی درمان کنی
خوش بدی، خوشترشدی، زین پس بسی خوشترشوی
خوب رویا ، جهد کن تا سیرت خوبان کنی
دل فشانم پیش زلفت ، جان فشانم پیش خط
هرچه‌خواهی کن، که‌توهرچه‌بخواهی آن کنی
خدمت خاك کف پای تو از دیده کنم
زانکه امروز، ای صنم ، توخدمت سلطان کنی

شاه شمس‌الملك ، نصر ، آن ناصر دین رسول
آن امینی ، کز امانش عهدهٔ ایمان کنی
حافظ اسلام و سلطان زمین و شاه شرق
بوالحسن نصر ، آن که احسانش ز کف برهان کنی
آن بزرگی ، کز بزرگی پستش آید پیش چشم
گر تو قدرش را قرین گنبد گردان کنی
ور دوال تازیانه‌اش را زنی بر شاخ خشك
در زمان آنرا عصای موسی عمران کنی
ور بروی آسمان داری تو گرز شیر سار
شیر گردون را مطیع شیر شادروان کنی
ای خداوندی ، که ایزد مر ترا زان برگزید
تا همه دشوارها بر بندگان آسان کنی

مقطعات و اشعار پراگنده

هزاران قبهٔ عالی کشیده سر با بر اندر
که کردی کمترین قبه سپهر برترین دروا (۱)

چو گرگ ظلم را کشتی بزور بازوی عدلت
زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا (۲)

یکی دبه در افگندی بزیر پای اشتربان
یکی برچهره مالیدی مهار مادهٔ مارا (۳)

بسکه بخشد کف تو درو گهر
بحر شرمنده گشته و فاوا (٤)

اندر زمانه جود تو تنگی رها نکرد
بیمست ازین سخن دهن و چشم تنگ را

گرفت آب کاشه (٥) ز سرمای سخت
چو زرین ورق گشت برگ درخت (٦)

---

(۱) ابیات پراگنده درفرهنگها بشاهد لغات مهجور آمده وهرجا که وزن وقافیه یکسان بوده است در پی یك دیگر آورده‌ام .

(۲) کمرا بفتح اول حصاری که شبها چهارپایان را در آن کنند .

(۳) مارا شتر ماده .

(٤) فاوا شرمسار

(٥) کاشه یخ تنك و نازك

(٦) این بیت بنام رودکی هم آمده است .

خشم تو آبست ، اگر در آب موج آتشست
حلم تو خاکست ، اگر در خاك کوه آهنست
چنگ عزرائیل را ماند سر شمشیر تو
زانکه عزرائیل را دایم عقیقین دامنست
رزمگاه تو بمحشر گاه ماند کندرو
مرد نشناسد که مردست از نهیبت یا زنست

گر نیستی درون دلم آتش فراق
کم هر زمان بسوزد ازو استخوان و پوست
۷۲۰ چندان بگریمی ، که مرا آب چشم من
برداردی روان و ببردی بکوی دوست

بعمان قدرت فلك چون حباب
ز دریای جاهت جهان بیله ایست (۱)

آن نه زلفست آنکه او بر عارض رخشان نهار
صورت ظلمست کو بر عدل نو شیروان نهاد
توبه و سوگند ما را تاب از هم باز کرد
زلف را تا تاب داد و بر رخ رخشان نهاد
بوسه گر بر سنگ بدهد سنگ گردد چون شکر
یا رب، این چندین حلاوت بر لبی نتوان نهاد!

۷۲۵ بویی که از بهار نسیم صبا برد
گویی همی ز طرهٔ دلدار ما برد

(۱) بیله جزیره وخشکی میان آب .

شمشاد طوق فاخته گردد بکوهسار
خلخال لاله کبک دری را عطا برد
باشد صواب باده ، چو از ناف یاسمین
بـاد شمال نـافهٔ مشك ختا برد

گلها دارم و نگویم از آنك
عشق را مهر بر دهن باشد
عاشقان را چو کرم ابریشم
خانه هم گور و هم کفن باشد
عاشقی کو ز جان بیندیشد
عاشق جان خویشتن باشد

روز رزم او چو رایتهای او صف بر کشند
اختران از بیم سر در نیلگون چادر کشند
تیغ جان آهنج او چون بر کشد سر ازنیام
خلق باید تا بمیدانش تن بی سر کشند
خون‌فشاند برفلك چندان که حوران بهشت
از پی آن تا نیالایند ، دامن بر کشند
سایهٔ گرزش اگر بر کوه آهن برفتد
کوه آهن ذره گردد ، کت بپشت در کشند
ای‌خداوندی که هرجایی که تولشکر کشی
بر اثر پیروزی وفتح و ظفر لشکر کشند

ببزم وصال تو هر جرعه‌ای
که دولت بنایم فرو می کند
چو خواهم که گیرم بکف، بخت بد
دگر باره اندر سبو می کند

جهان چو چشم نگاران خر گهی گردد
که از خمار شبانه نشاط خواب کنند

مردم چشم چو مرکز، پلك چون برهون(۱) شود
مرکز و برهون زعشقت هر شبی گلگون شود

۷٤۰ کند گر تموج هیولای اولی
تلاطم نماید مزاج از طبایع
وراز نفس کل عقل کلی شکیبد
بر افتد زاوتاد رسم صنایع
سپهر ملاعب بساط مزور
چو برجنبد، افراد گردند ضایع

ندانم چه بردی برین بازی نرد؛
که برد ترا هردو گیتیست بورك(۲)

هرگز نبود خار بشوری چو نمك
وز کاه چگونه می بسازند کسك(۳)؟

(۱) برهون بفتح یا ضم اول دایره .
(۲) بورك شتل قمار.
(۳) کسك بفتح اول وسوم قلیهٔ گوشت .

۷۴۵ای عارض توچون گل وزلف توچوسنبل
من شیفته و فتنهٔ آن سنبل و آن گل
زلفین تو قیریست بر انگیخته از عاج
رخسار تو شیریست بر آمیخته با مل
زلفین تو زاغیست بر آویخته هموار
دو ماه بمنقار و دو خورشید بچنگل

سیرم ازخوان سیه کاسهٔ گردون ، هرچند
قرص مهر و مهم آرایش خوان می بینم
آن‌چنان خسته‌ام ازدست خسیسان کامروز
مرهم از خستن شمشیر وسنان می بینم

۷۵۰سیمرغ وقت بود ، ولیکن ز پنج مرغ
ترکیب داده بودش جبار ذوالمنن
همت ز باز و تگ ز غراب و فر از همای
طوق شغب ز فاخته ، قوت ز کرگدن

ازین سپس تو ببینی دوان دوان در دشت
بکفش وموزه درافگنده‌صدهزارسیان(۱)

هنگام آنکه گل دمد از خاك بوستان
رفت آن گل شکفته و در خاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد ز ابر
بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

(۱) سیان بفتح اول عشقه و پیچك .

با جام باده در وطن امروز بر فروز
آن گوهری که هست مدد در صفای جان

قد بلند او بمثل مثل نارون
رنگ عجیب او بصفت رنگ ناردان

بیگانه از ستاره ولیکن ستاره بار
بی بهره از عقیق ولیکن عقیق سان

رخشان ترست پیکرش از جنس آفتاب
پیچان ترست قالبش از شاخ خیز ران

در گوش او ز گوهر چرخست گوشوار
بر فرق او ز مشك سیاهست طیلسان

شنگرف را بگونه دلیل معینست
لیکن همی نماید زنگار ازو دخان

چون خاطر کریم صفا اندرو پدید
چون همت بلند جوادی درو عیان

چون برزمین ز پیکر خود سایه افگند
سوی سپهر پشهٔ زرین شود روان

نقصان کجا رسد بطبایع ز روزگار ؟
تا اوست بر سپاه طبایع خدایگان

گویی که هست مردم چشم چو آبخو(۱)
یا خود چو ماهی است که دارد در آب خو

---

(۱) آبخو جزیرهٔ مسکون .

همیشه بود نعمتت را خورنده
زآزاد وبنده،چه‌خرد وچه رنده(۱)

این سروتاج غزان و آن کت (۲) مهراج هند
این کله خان چین و آن کمرقیصری

غم توخجسته بادا ، که غمیست جاودانی
ندهم چنین غمی را بهزار شادمانی
منم آنکه خدمت تو کنم ونمی توانم
تویی آنکه چارهٔ من نکنی ومی توانی

چند پویی بگرد عالم ؟ چند ؟
چند کوبی طریق پویایی ؟
تا کی از بهر قوت و شهوت نفس
همچو کاسانه (۳) می نیاسایی ؟

(۱) رنده بفتح اول بزرگ .
(۲) کت بفتح اول تخت پادشاهان هند .
(۳) کاسانه‌مرغکی‌سبز رنگ بسرخی‌مایل که درخوزستان‌فراوانست.

رباعیات

خواهم همه را کور ز عشق رویت
تـا من نگـرم بس برخ نیکویت
خود خواهم همی دو چشم خود کور
تـا دیدن دیگری نبینم سویت

ای شاه ، بهـار دشمنانت دی بـاد
در دست تو بند زلف و جام می بـاد
چشم عدو از خون جگر رنگین باد
هرجا که روی تو نصرة اندر پی باد

تا دیده بر آن عارض گلگون افتاد
چشمم ز سرشك چشمهٔ خون افتاد
هر راز ، که در پردهٔ دل پنهان بود
با خون دلم ز پرده بـیرون افتاد

نه دل ز تمنای تـو در بر گنجد
نه عشق ز سودای تو در سر گنجد
ای موی میان ، از کمرت در رشکم
کان جا که وی است موی کی در گنجد؟

تا زلف تو کفر را خریداری کرد
تسبیح ز روی شوق زنـاری کرد

کعبه ز سر شوق ببت خانه شتافت
بت زنده شد و ترا پرستاری کرد

آن سبزه که از عارض او خاسته شد
تا ظن نبری که حسن آن کاسته شد
در باغ رخش بهر تماشای دلم
گل بود و بسبزه نیز آراسته شد

هردیده که عاشقست خوابش مدهید
هر دل که در آتشست آبش مدهید
دل از بر من رمید ، از بهر خدای
گر آید و در زند جوابش مدهید

تا بود همیشه خون روان بود از دل
وین بیشه تمام ارغوان بود از دل
بر هر سرخار صد نشان بود از دل
با این همه عشق سر گران بود ازدل

از واقعهٔ روز پسین می ترسم
از حادثهٔ زیر زمین می ترسم
گویند مرا : از چه سبب می‌ترسی ؟
از مرگ گلو گیر چنین می‌ترسم

چون نعره‌زنان قصد بکوی تو کنم
جان در سر کار آرزوی تو کنم

٧٩٠ در هر نفسم هزار جـان می باید
تا رقص کنان نثار روی تو کنم

نوری ز جمال خوذ بروزن فگنم
برقی ز وصال خود بخرمن فگنم
من خار ره تـو و خس باغ توام
در هم فگنم ، زود بگلخن فگنم

خط تو، که چون مشك شد از خامهٔ حسن
طغرای ملاحتست و سر نامهٔ حسن
خورشید ، کزوست گرم هنگامهٔ حسن
در نیل زد از رشك رخت جامهٔ حسن

٧٩٥ مردان سازند جای در خانهٔ زین
باشند زنان خانه نشین همچو نگین
بر عکس بود کار من بی‌دل و دین
در خانهٔ زین زن و منم خانه نشین

رفتیم ز خدمت تو ، دل خون کرده
دل خون شده و ز دیده بیرون کرده
قد چو الف بعشق تو نون کرده
خاك ره پشت موزه گلگون کرده

بـا یارم اگر نیست ره دیـداری
آرید ببالیـن منش یك بـاری

۸۰۰ تا گر من خسته دل نبینم رویش
او خستهٔ خویش را ببیند باری

نـه در ره اقـرار قـراری داری
نه از صف انکار کناری داری
می‌پنداری که کار تو سرسری است ؟
کوتـه نظـرا ، دراز کاری داری

ای چنگ ، سرافگنده چو هر ممتحنی
در پـای کشان زلف چو محبوب منی
گر حلق تر است خشك ، پس در چه فنی؟
هم خشك زبانی تو و هم تر سخنی

۸۰۵ یك دم نشود که دردم افزون نکنی
چون عادت خویت این بود ، چون نکنی؟
دلداری من یقین که داری در دل
لیکن نکنی ، تا جگرم خون نکنی .

سوزنی و عمعق

تتبع در دیوان سوزنی می رساند که وی باشعار عمعق ومخصوصاً بقصیدهٔ معروف وی که در صحایف ۱۶۲ – ۱۶۹ چاپ شده است نظر داشته ودو بار یك مصرع ازمطلع آن ویك بار هردومصرع را تضمین کرده است منتهی چون این قصیده چنانکه پیداست بسیار معروف بوده نام ازعمعق نبرده است :

۱) یك باردرقصیده‌ای بدین مطلع (۱) :

ای شهریار شرق و شه آل ذو الفقار

با شاه ذو الفقار بنام و نبرد یار

درمدح یکی ازبزرگان آل ذوالفقارمی گوید :

تا میرمجلس تو بساقی کند خطاب:

خیزای بت بهشتی وآن جام می بیار

۲) بار دیگر در قصیده‌ای بدین مطلع (۲) :

آمد چنانکه کرد ستاره شمر شمار

شاه ستارگان بحمل شهریـار وار

درمدح سعد الملك بهاء الدین بن سعد الدوله گفته است :

اردی بهشت ماه بساقی کند ندا :

خیز ای بت بهشتی و آن جام بیار

۳) بارسوم در قصیده‌ای بدین مطلع (۳) :

---

۱) دیوان سوزنی ص ۱۷۸-۱۷۹ .

۲) ص ۱۹٤ - ۱۹۵

۳) ص ۱۹۹ - ۲۰۰

آراسته بعید برون آمد آن نگار

از فرق تا قدم همه آرایش بهار

درمدح افتخارالدین علی هردومصرع را پی درپی آورده و گفته است :

آوازده بساقی واین بیت را بخوان:

خیزای بت بهشتی وآن جام می بیار

اردی بهشت ماه بسر بر بیك صبوح

کاردی بهشت کرد جهان را بهشت وار

سوزنی وجوهری

دربارهٔ جوهری بجز آنچه درصحایف ٤٦ ـ ۷۰ آمده است این نکته را باید افزود که سوزنی جای دیگر نام ازو برده است و آن در قصیده‌ایست بمدح جلال‌الدین علی (۱) بدین مطلع :

جلال دین نبی پادشاه شرق علی

که ازشجاعت وازجودچون علی‌مثلی

که درآن می گوید :

اگر معزی بودی بدور دولت تو

وگر کمالی وگر جوهری وگر جبلی

همه ثنا و مدیح تو نظم کردندی

بطبع وخاطر بی کیمیا و منفعلی

ازین‌جا پیداست که سوزنی جوهری را شاعری‌بزرگ وهمدوش معزی وکمالی خراسانی و عبد الواسع جبلی غرجستانی می دانسته

---

(۱) ص ٤۹۱ دیوان سوزنی .

است و نیز پیداست در زمانی که این شعر را گفته جوهری زنده نبوده و بدین گونه پیش‌ازسال ۵٦۹ که سوزنی در گذشته ازین جهان رفته‌است.

سوزنی وشطرنجی

دربارهٔ شطرنجی نیز بجز آنچه درصحایف ۷۰ ـ ۱۰۲ آورده‌ام این نکته را باید افزود که سوزنی جای دیگر نیز یاد ازو کرده است و آن درقصیده ایست که درهجو کسی سروده است (۱) بدین مطلع :

ای شید کتب خانه بر آشفتی — با ابلهی و بی خردی خفتی

در آن می گوید :

شطرنجی ازهجای خودآگه شد — کز درّ نا بسوده درو سفتی
آرا مگه پذیرد تا حشر — آن کتب خانه را تو بر آشفتی
او را بجای روب هجای من — با خاك ره بکوی برون رفتی

در نسخه های خطی دیوان سوزنی این اشعار بدین گونه آمده است ، منتهی درنسخهٔ چاپی نادرست ضبط شده وچیزی ازمیان افتاده و بجای آن سه بیت یك بیت بدین گونه چاپ شده است :

شطرنجی از هجای من آگه شد — تا خاك ره بکوی برون رفتی

سوزنی ورشیدی

دربارهٔ رشیدی نیز بجز آنچه در صحایف ۱۰۲ - ۱۲۳ آمده است این نکته را باید افزود که سوزنی بجز آنچه گفته ام سه جای دیگر برشیدی اشاره کرده است :

۱) درقصیده‌ای درمدح نظام الدین (۲) بدین مطلع :

---

(۱) ص ٤۱۲ .

(۲) دیوان سوزنی ص ۲٦۵ ـ ۲٦۷ .

جاودان ماند کریم از مدح شاعر زنده نام

زین بود شاعر نوازی عادت و رسم کرام

چند تن ازشاعران بزرگ زبان تازی وزبان پارسی را نام می برد که ازممدوحان خود کامیاب شده‌اند ودربارهٔ رشیدی می گوید :

اوستاد مشرق و مغرب رشیدی را بشعر

داد سعد الملك خطی مترزی از سیم خام

مترزبفتح میم وسکون تا و کسررا و سکون زا درفارسی بمعنی نوعی ازسپرست وخطی بفتح خا وتشدید طا منسوب بخط در سرزمین قطیف وعقیروقطر امروزدرخلیج فارس که سلاحهای آن بسیارمعروف و مطلوب بوده است . درنسخهٔ چاپی «خطی مترزی» درست خوانده نشده و « قطر میرزی » چـاپ شده است . ازین شعر پیداست که سوزنی رشیدی را بسیاربزرگ می دانسته واورا اوستاد مشرق ومغرب میشمرده است وچون درین مورد از شاعران پیش از خود نام برده است پیداست که‌رشیدی‌پیش ازسال ٥٦٩ که سوزنی در گذشته ازین جهان رفته‌است.

۲) درقصیده‌ای درهجوشاعری ازمعاصران خود که درست معلوم نیست که بوده است و سوزنی همه جا وی را بنام «خرخم‌خانه» هجو می کند و اهاجی بسیار در بارهٔ وی سروده است نام از رشیدی برده و آن قصیده‌ایست بدین مطلع که درنسخهٔ چاپی نیست :

سوزنی ، ای سوزن هجوت تبر ده بسـر خرسرخم خانه بر

درین قصیده نخست می گوید :

گوید کزروی پدرخواندگی خواجـه رشیدی را بودم پسر

پس از آن می گوید :

وقف رشیدی را بر باد داد ‌ ‌ ‌ ‌ داد بهر شهری و هر رهگذر

درین جا برای رشیدی لقب خواجه آورده است واین می رساند که رشیدی از مردان محتشم روزگار خود بوده وچون این شاعری که سوزنی او را هجو کرده دعوی داشته که رشیدی پدر خواندهٔ او بوده و وی وقف رشیدی را در هرشهر و هر رهگذری بباد داده است پیداست این نیز دلیل دیگری برتوانگری وشهرت وحشمت واحترام رشیدیست.

۳) درقطعه‌ای درمدح رشید وطواط(۱) که در آغاز آن می گوید:

دیدم رشید دین شه ارباب نظم را

برلشکرسخن چو رشیدی خدایگان

---

(۱) همان کتاب ص ۴۲۹

فهرست نامهای خاص

غ

ف

غلطنامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۳	۱۰	شکرفت	شکرف
۲٤	۱۲	قابوس	قاموس
۳۱	۱۳	طمغاح	طمغاج
۳٤	۱۸	بخاتوتی	بخاتونی
٤۲	۱۲	یس	پس
۵۰	۱۳	آمدم	آمد
۵۵	۱۳	مربخ	مریخ
٦۳	۲	پیس	پس
۱۱۱	۱۵	بحوان	بخوان
۱۱۵	۱٤	هم	همه
۱۱۵	۱۵	هم	همه
۱۱۸	۷	تفوی	تقوی
۱۲٦	۱۱	خو	خود
۱٦۰	۱۹	تو درختیست	توچون درختیست
۱۸۵	۲۲	قلبهٔ	قبلهٔ
۱۸٦	۱۱	فروخته	فراخته
۱۹٦	۱٤	نوشیروان	نوشروان

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date